

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آدم‌های معروف دستشویی نمی‌روند

(مجموعه داستان کوتاه)

نویسنده: آریا معصومی

راه ارتباط با نویسنده:

آدرس وب: www.aryadastan۷۲.blogfa.com

فرهنگ مانا

۱۳۹۳

سرشناسه: معصومی، آریا، ۱۳۷۲
عنوان و نام پدیدآور: آدم‌های معروف دستشویی نمی‌روند/ آریا معصومی
مشخصات نشر: سی‌سخت: فرهنگ مانا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۶۴ ص
شابک: ۶۵۰۰۰ ریال ۸-۶۵-۷۱۱۸-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ع/ع۶۴۱/ PIR ۸۳۶۱
رده‌بندی دیویی: ۸ فا ۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۳۳۶۲۱۸۷



آدم‌های معروف دستشویی نمی‌روند

(مجموعه داستان کوتاه)

نویسنده: آریا معصومی

صفحه‌آرا: مینا صفری

طراح جلد: بهرام اکاران

شمارگان: ۱۲۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲

لیتوگرافی: نقره آبی

چاپ: زیتون سبز

شابک: ۸-۶۵-۷۱۱۸-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۶۵۰۰۰ ریال

آدرس: یاسوج، سی‌سخت، خیابان اصلی، کوچه مدرسه
مرکز پخش: تهران، خیابان انقلاب، بین ویلا و حافظ، خیابان پورموسی، کوچه بامشاد، پلاک ۲، واحد ۱
کدپستی: ۱۵۹۹۶۱۷۷۱۱ تلفن: ۲۱-۸۸۹۴۸۸۲۰ دورنگار: ۸۹۳۲۶۵۲

فهرست مطالب

۹.....	اگر پرنده به قفس برگردد.....
۱۵.....	مگس‌ها.....
۲۰.....	اعدام.....
۲۴.....	کریستین رونالدو دستشویی نمی‌رود.....
۳۱.....	بوی غریب سیب.....
۳۶.....	او رفت کسی را پیدا کند.....
۴۲.....	جوراب.....
۴۷.....	سه شنبه‌ها ساعت شش عصر.....
۵۲.....	کسی که سهم تو باشد.....
۵۹.....	سرگذشت یک موجود.....

بجان باد
روی شانه‌هایش
تنهایی این ابرخسته را
تسرس
بانوی من غرق نمی‌شود
زیر باران
تکه ابری و لک‌گرد
بانوی من دریاست
آفتدرکه
آب از سرش گذشته
و فواره کرده است
روی شانه‌هایش
«تقدیم به بانوی دریایی زندگیم
مادر»

اگر پرنده به قفس برگردد

با خودش شرط بست اگر پرنده به قفس برگردد، برود و با یک مشت دندان‌های همسایه واحد روبه رو را بریزد توی دهنش. از روی صندلی راحتیش بلند شد. نیم‌نگاهی به قفس خالی انداخت و به سمت پنجره رفت. فنک را گیراند زیر آخرین نخ سیگار مدرنی که برایش مانده بود. پک عمیقی زد. مزه‌ی دهنش تلخ شد و تلخی دهنش را از پنجره تف کرد بیرون. شقیقه‌هایش را با سر پنجه‌هایش فشار داد. سیگار را گذاشت لب پنجره و به روشویی رفت. دست و صورتش را هنوز نشسته بود. از صبح منتظر پرنده بود که برگردد. چند قلپ آب توی دهنش چرخاند و ریخت توی سنگ روشویی. به آینه نگاه کرد. به ریش چند روزه اش. دستی در موهای ژولیده‌اش کشید و به سمت پنجره رفت. سیگار را برداشت و رفت روی صندلی نشست. چشم‌هایش را بست. سعی کرد از همسایه واحد رو به رو تصویری در ذهنش بسازد. چهار شانه بود یا لاغر؟ ریشی بود یا کوسه؟ پیر بود یا جوان؟ نمی‌دانست. تا حالا همسایه را به چشم ندیده بود. برایش مهم هم نبود. همین که خرگردن بود و برو، بیایی داشت برایش کافی بود. از حرف‌های دربان ساختمان فهمیده بود. دربان لاغر بود و شیشه‌ای با چفیه‌ای دور گردنش، تسبیح دانه درشتی دور مچ دست

راستش و دندان‌های زرد و یکی در میان افتاده:

- حتم واسه خودتون افتاده که اینجارو مفت اجاره کردین. البت دلیل داره. دلیلش هم آغاست که واحد روبه رو میشینه. صاب ساختمون خیلی هواشو داره. ای بگی نگی از خوبی هاشون به ما هم می‌سلفه. ما که بی خبریم ولی حتم از ما بهترنن. پس صدایی شنیدی از اونجا در اومد، نشنیدی. کسی دیدی در اومد، ندیدی. دیگه از ما گفتن بود که به پر و پای آغا نیچی که واست بد میشه. نه اینکه آغا ترس داشته باشه از کسی که من سفارش کارش باشم. نه جونم. من واسه گل روی خودت می‌گم. اول جوونیت، نمی‌خوام داغ ناکام بخوره به پیشونیت. وگرنه آغا از اون دستشه که کفششون رو در میارن و عاشق اینن که یکی بیاد پا تو کفششون کنه. گردنشو هم داره. البت به قیافش میاد دکتری، چیزی باشه. رفقاش هم بش می‌گن مهندس ولی من بش می‌گم آغا چون واسه من آغایی کرده.

حرف‌های دربان آویزه‌ی گوشش بود اما اگر پرنده به قفس بر می‌گشت. ، گردن کرگدن را هم داشت، گردنش را می‌شکست. مثل همه‌ی گردن‌هایی که شکسته بود. چند ضربه به فیلتر سیگار زد و خاکسترش را ریخت روی زمین. سه روز بود که پای پرنده به زندگیش باز شده بود. بهزاد پرنده را آورده بود. توی یک جعبه‌ی کادو گرفته‌ی بزرگ. در جعبه را که باز کرد، چند لحظه‌ای روی قفس خشکش زد:

- پرنده؟

- زدم تو کار پرنده. البت کار دوممه. دله دزدی دیگه کفاف خرج و منارج رو نمیده. مثل قدیما نیست که باید سگ دو بزنی. مردم دیگه آشغالشون رو هم جلو در نمی‌ذارن. همش می‌زنی به کاهدون.

- پرنده‌ی خوشگلیه
 - می‌دونستم خوشت میاد. پدر و مادرش هم مثل خودش ماهن. یکی از بهترین پرنده‌هامه. اصلا خودم پدر و مادرش رو انداختم تو یه قفس. مادرش اولش که خریدمش با یه ریقوی اسکل بود. ولی من انداختمش تو یه قفس دیگه. می‌دونستم آخرش یه شاهکار از تو اون قفس در میاد.
 - آره. خوشگله
 - شنیدم از زندان آزاد شدی، با خودم گفتم که باید بهترین پرنده‌مو واسش ببرم. ناسلامتی ما از بچگی رفیق جینگ هم بودیم.
- همین که در خانه را پشت سر بهزاد بست، در قفس را به روی پرنده باز کرد و رفت روی صندلی راحتیش نشست. صندلی را به گونه‌ای قرار داد که قفس در دیدش نباشد. تا چشم پرنده نیفتد توی چشمش. از چشم‌های پرنده می‌ترسید. می‌ترسید بهزاد فردا با پدر و مادر پرنده برگردد و چشم‌های پرنده شبیه چشم‌های پدر و مادرش نباشد و شبیه چشم‌های کس دیگری باشد. کس دیگری که فقط پرنده‌های همسایه گاه‌گذاری بیابند و اسمش را از پشت پنجره صدا بزنند. از طرفی دوست نداشت پرنده احساس حقارت کند. دوست داشت وقتی که پرنده از قفس می‌گریزد و می‌رود پیش بقیه پرنده‌ها، آن‌ها را جمع کند و با افتخار به آن‌ها بگوید که توانسته است از دست یک انسان فرار کند تا پرنده‌ها حساب کار دستشان بیاید. بعد یک داستان دروغین سر هم کند. مثلا بگوید یک چشمش را کور کرده است و پرنده‌ها را بیاورد پشت پنجره و چشم زخم خورده‌ی مرد را نشان پرنده‌های دیگر بدهد. آن روز مرد داشت نفس نفس‌های آخر را می‌زد که تیزی چاقوی زن نشست توی چشمش. وقتی صندلی را به سمت قفس برگرداند، پرنده رفته بود. بلند

شد و دقیق شد روی قفس. از اینکه خبری از پرنده نبود خوشحال شد. خنده‌ای روی لب‌هایش نشست و از مغازه‌ی کنار ساختمان یک پاکت وینستون اصل خرید و به خودش هدیه داد. اما خوشحالیش به یک ساعت هم نکشید. فکرها و خیال‌ها سرخی عجیبی انداختند توی چشم‌هایش. دوش گرفت و به اتاق خوابش رفت. بالشت را کیپ گوش‌هایش کرد. فایده نداشت. خوابش نمی‌برد. تصویر پرنده جلوی چشم‌هایش بود. خوشحال بود از اینکه توی چشم‌های پرنده خیره نشده بود. لحاف را روی شانه‌های پهنش انداخت و رفت روی صندلی راحتیش نشست. می‌لرزید. دندان‌هایش یک ریز به هم می‌خورد و صدا می‌داد. با خودش شرط بست اگر پرنده به قفس برگشت، برود و با یک مشت دندان‌های همسایه واحد روبه رو را بریزد توی دهنش. حرف‌های بهزاد اعصابش را به هم ریخته و از برگشتنش پشیمان شده بود. شنیده بود اوضاع از چه قرار است، اما باور نکرده بود. باورش برایش سخت بود، ده سال گذشته است. احساس می‌کرد سال‌های بیشتری گذشته. موهای بهزاد ریخته و بیخ شقیقه‌هایش سفید شده بود. اما خودش همان آدم ده سال پیش بود. نگرانش بیشتر به خاطر پرنده بود، نه خودش. بهزاد گفته بود که باید بچسبید به دله دزدی. باید دلش را خوش کند به سگ دو زدن برای گذراندن یک زندگی سگی. به همان زندگی نکبتی که قبل از رفتنش داشت. خوب که به حرف‌های بهزاد فکر کرد، دلش به حال پرنده سوخت. پشیمان شد که پرنده را رها کرده است. پرنده جایی را بلد نبود. کجا می‌توانست برود. اگر پرنده‌های دیگر کلکش را می‌کنند. طرح رفاقت می‌ریختند و برایش نقشه می‌کشیدند، چه؟ پرنده‌ای که همش خورده و خوابیده، کاری برای انجام دادن بلد نیست. تازه اگر کار گیر بیاید. کار هم اگر گیر بیاید برای گذراندن زندگی سگی باید دله دزدی کند. با خودش گفت پرنده تازه از قفس آزاد شده و حتما رفته است سراغ پرنده‌ی پا

سپیدی و شاید پرنده‌ی پا سپید تکش را خوابانده باشد توی چشمش. به چشم‌های پرنده فکر کرد. به آن چشم ترکیده. پرنده نمی‌توانست برود بیمارستان. برود بگوید چشمش چه شده. بگوید حواسش نبود، داشت با یکی حرف می‌زد و همینکه سرش را برگرداند به لبه‌ی تیز چیزی گیر کرده. کسی حرفش را باور نمی‌کرد. هیچ کس حرف یک سابقه دار را باور نمی‌کند. حتما رفته است سراغ یکی از آن دکترهای غیرمجاز. نکند دکتر از چشم نترکیده‌اش بشناسدش و به پدرش زنگ بزند. پرنده که پدرش را تا حالا ندیده. فقط اسمش را شنیده. آن هم گاه‌گذاری که بین مادرش و همسایه‌ها دعوا می‌شد و آن‌ها به مادرش می‌گفتند که برود و چشم‌های پدرش را توی پستو قایم کند. اگر پرنده چشم‌های پدرش را می‌دید، او را می‌شناخت. نکند دکتر به پدر پرنده زنگ بزند. پرنده دیوانه می‌شود. کار دست هر دو تایشان می‌دهد. می‌کشد شان. نکند پرنده از ترس اینکه کسی بشناسدش هر دو چشم خودش را کور بکند و راه قفس را گم کند. چشم‌هایش را بست. چند نفس عمیق کشید. از جایش بلند شد و به سمت پنجره‌ی اتاق رفت. نمی‌دانست چرا آخرین واحد یک ساختمان بیست و یک طبقه را انتخاب کرده است. هیچ پرنده‌ای را از پنجره نمی‌دید. هیچ آدمی، هیچ چیزی را. همه چیز توی دود گم شده بود. دستش را از پنجره بیرون برد. از صبح صدای رعد و برق را گاه و بی‌گاه شنیده بود، اما ابرها دیده نمی‌شد. دوست نداشت باران ببارد. می‌ترسید باران پرنده را زمین گیر کند و نتواند به قفس برگردد. با خودش گفت که نکند پرنده توی دود خفه شده باشد و یک سقوط بیست و یک طبقه‌ای کرده باشد. احساس کرد گرسنه شده. رفت به آشپزخانه. چیزی برای خوردن پیدا نکرد. خواست برگردد و برود روی صندلی راحتیش بنشیند که چشمش به چاقوی ضامن دار افتاد. تصویری که از همسایه مجسم کرده بود، جلوی چشم‌هایش آمد. با خودش گفت که نکند همسایه توی چشم‌هایش زل

بزند و او را بشناسد. چاقو را گذاشت توی جیبش تا اگر لازم شد زخمی بیاندازد توی چشم دیگرش. خواست برود از سوپری کنار ساختمان کمی خرت و پرت بگیرد که یادش آمد سر برگشتن پرنده شرط بسته است. عادت نداشت که برود و چیزی بگیرد. توی زندان همیشه سروقت غذایش آماده بود و اگر غذایش کمی تاخیر داشت یا نمکش کمی جابه جا می‌شد. ، داد و قال راه می‌انداخت. رفت و روی صندلی راحتیش نشست. خیره شد به قفس خالی. با خودش گفت مگر می‌شود او با آن جثه‌ی ریزش تحملش بیشتر از یک انسان بوده باشد. حتما مرده است. یا شاید خفه شده. شاید هم کور. اما اگر کور شده بود باز هم غریزه‌اش او را به قفس بر می‌گرداند. با خودش گفت حتما مرده و روحش به قفس برگشته. رفت و از نزدیک دقیق شد روی قفس. خنده‌ای پیچید توی صورتش و در قفس را بست. خوشحال بود از اینکه روح پرنده به قفس برگشته و شرط را برده است. خوشحال از اینکه می‌توانست برود و با خیال راحت با یک مشت دندان‌های همسایه‌ی واحد رو به رو را بریزد توی دهنش و بگردد به زندان.

کس با ص

به حرف‌های جعفر قصاب فکر کرد، به اینکه مگس‌ها را به چه قیمتی به او می‌فروشد. از جایش بلند شد و رفت سراغ چمدان. شناسنامه‌ی مادرش را بیرون آورد و تاریخ تولد مادرش را از تاریخ ۱۳۶۱/۱/۲۸ کم کرد تا سن دقیق مادرش دستش بیاید. کارش که تمام شد، شناسنامه را گذاشت سر جایش و رفت به سمت طویله. سه لویی^۱ کنار آخور را برداشت و رفت روی پشت بام. دستش را سایه بان چشم‌هایش کرد و خیره شد به دشت. به مادرش که از پی گله می‌رفت. لباس‌های سیاه مادرش را که دید، خنده‌ای روی لب‌هایش نشست. با خودش گفت اگر پول خوبی گیرش بیاید، چند متر پارچه‌ی مخمل برایش می‌خرد. اما خوب که فکر کرد، دید هر قدر هم که کارش بگیرد، پولش نمی‌رسد برای چند متر پارچه‌ی مخمل. به حرف‌های جعفر قصاب فکر کرد. با خودش گفت یک مینا^۲ یا نهایتش یک چارقدا^۳ با رنگی غیر از رنگ سیاه می‌تواند بخرد.

۱. وسیله‌ی کشاورزی که از آن برای جابه‌جا کردن علوفه استفاده می‌شود.

۲. مینار، نوعی روسری.

۳. پارچه‌ی نازک چهارگوشه که زنان بر پیشانی خود می‌بندند.

قید زیر و رو کردن علف‌های روی پشت بام را زد و به طویله رفت. از پشت گونی‌های کاه، قوطی کنسرو را برداشت و رفت زیر درخت گُئار. پارچه‌ای روی زمین پهن کرد و قوطی را خالی کرد روی پارچه. مگس‌ها را یکی، یکی از این طرف پارچه سر می‌داد آن طرف. یک چشمش به پارچه بود و یکی به مرغ و خروس‌ها که یک وقت نیابند سراغ مگس‌ها. مگس‌ها را که شمرد، همه را دوباره ریخت توی قوطی. با خودش گفت اگر تا قبل از اینکه مادرش برگردد، بتواند سی و هفت مگس دیگر بگیرد و تعداد مگس‌ها را سر راست پانصد تا کند، خیلی خوب می‌شود. بلند شد و به داخل اتاق رفت. با رادیوی قدیمی مرحوم پدرش وِر رفت. صدای آهنگ را که بدون خش خش شنید، رادیو را تکیه داد به دیوار و رفت سراغ مگس‌ها. هی انگشت اشاره‌اش را می‌چسباند به شستش و رها می‌کرد روی مگس‌ها. تا نزدیک غروب بیست تای دیگر مگس کشت. دوست داشت سر راست پانصد تایشان کند، اما از ترس اینکه مادرش بیاید و مگس‌ها را ببیند، همه را ریخت توی قوطی و قوطی را برد گذاشت پشت گونی‌های کاه. آن شب مثل همیشه نشست تا مادرش بیاید و برایش متیل^۱ بگوید. زودتر به رخت خواب رفت تا صبح زود بیدار شود، ولی خواب به چشم‌هایش نیامد. با خودش فکر کرد مگس‌ها را به چه قیمتی به جعفر قصاب می‌فروشد. با خودش گفت اگر در آمدش خوب باشد، تابستان خوبی را پیش رو دارد و می‌تواند از جعفر قصاب پیش، پیش سفارش مگس بگیرد. صبح خورشید نزده بود که از خواب بیدار شد. به مادرش که خواب بود، خیره شد. به لباس‌های سیاهش. هرکاری کرد، آخرین خنده‌ی مادرش یادش نمی‌آمد. اما می‌دانست باید برگردد به خاطرات دو سال پیشش، وقتی که کلاس اول دبستان بود. بوسه‌ای بر گونه‌ی مادرش زد. لباس‌هایش را پوشید و رفت به طویله.

۱. متل، قصه.

قوٹی را برداشت. درب قوٹی را باز کرد. چند لحظه‌ای روی مگس‌ها خشکش زد. احساس کرد هیچ مگسی سیاه نیست. درب قوٹی را بست و قوٹی را پیچید توی پارچه‌ی سیاهی. سر جاده که رسید، نگاهی به روستایشان انداخت. به هفت خانه‌ای که سال‌های زیادی بود هفت خانه بودند. زیر درخت کُناری که لب جاده بود نشست و چند تایی کنار عسلی که باد انداخته بود را برداشت و خورد. هسته‌ی کنارها را تف کرد داخل جاده و دل و روده‌ی جیب‌هایش را بالا داد. تنها پنج تومان داشت. با خودش گفت اگر پیاده به شهر برود، چهار تومان بیشتر دارد و اگر مگس‌ها را به قیمت خوبی فروخت، می‌تواند روی چهار تومان حساب باز کند. ولی اگر مگس‌ها را خوب فروخت، برگشتنی را با مینی بوس می‌آید. اما همینکه گرد و خاک مینی بوس توی جاده‌ی خاکی بلند شد، دستش را بلند کرد و سوار مینی بوس شد. توی مینی بوس که نشسته بود، تصمیم گرفت که به همراه هدیه تولدی که برای مادرش می‌خرد، یک نامه هم برایش بنویسد که اولش «تقدیم به مادر عزیزم» باشد. اما هر قدر که فکر کرد املا‌ی عزیزم یادش نیامد. با خودش گفت برود و از افرادی که داخل مینی بوس نشسته اند، بپرسد. ولی خوب که نگاهشان کرد، همه اشان یک مشت پیرمرد و پیرزن بودند که اسم خودشان را هم درست و حسابی تلفظ نمی‌کردند، چه برسد به اینکه بنویسند. برگه‌ی کاغذ کاهی تا شده‌ای را از جیب شلوارش بیرون کشید و با ته مانده‌ی مدادی روی آن نوشت «تقدیم به مادر ازیزم». خنده‌ای که روی لبش نشسته بود، خیلی زود محو شد. یادش آمد که مادرش خواندن و نوشتن بلد نیست. با خودش گفت برایش نقاشی بکشد. یک قلب که زنی در آن از پی گله‌ای می‌رود. زنی سیاه پوش. اما خیلی زود یادش آمد که مادرش به مدرسه نرفته است و هرچه فکر کرد و خاطراتش را مرور کرد یادش نیامد که کجا یاد گرفت که قلب را مثل پنج وارونه می‌کشند. ترسید توی مدرسه یاد

گرفته باشد و مادرش که به مدرسه نرفته است، نداند آنچه کشیده همان قلب است. دستش را بی اراده گذاشت روی قلبش. احساس کرد تنها صدای زنی را می‌شنود که با لباس‌های سیاه از پی گله‌ای می‌رود. زنی شوهر مرده که در چشم‌هایش تنها برق امید، کودکی نه ساله است. نوشته‌های کاغذ کاهی را پاک کرد و آن را تا کرد گذاشت توی جیبش و با خودش گفت که وقتی هدیه‌ی تولدش را به او دادم، فقط توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم. به شهر که رسید، رفت سراغ تنها خیاطی شهر. به مینارهایی که جلوی خیاطی روی طنابی انداخته بودند، نگاه کرد. قیمتشان را که گرفت، رفت قصابی جعفر قصاب. جعفر قصاب را که قمه به دست دید، دوید به سمتش. سلام کرد و پارچه را پهن کرد روی میز فلزی که که گوشت را روی آن قمه می‌زدند. قوطی را خالی کرد روی پارچه. نگاهی به مگس‌ها انداخت که در نظرش رنگی به‌جز رنگ سیاه داشتند و خنده‌ای معصومانه تحویل جعفر قصاب داد. به خودش که آمد، جای پنج انگشت جعفر قصاب روی صورتش جا خشک کرده بود. با یک دستش اشک‌هایش را نیامده خشکاند و با دست دیگرش مگس‌ها را از روی زمین جمع کرد و توی قوطی ریخت:

- چرا مگس‌ها رو ریختین؟ اون روز که اومدین روستای ما واسه خرید بز و میش، مگه یادتون نیست؟ بهتون گفتم یه کار واسم پیدا کنین، شما هم گفتین واستون مگس بیارم تا به قیمت خوبی بخرین.

جعفر قصاب به فکر فرو رفت. چند لحظه‌ای به پسر بچه و قوطی که در دستش بود، خیره شد. پسر بچه دوباره پارچه را پهن کرد و مگس‌ها را ریخت رویش:

- نگاه کن، چهل تا هم خرمدگس دارم. مگه نگفتین بابت خرمدگسا پول بیشتری می‌دین؟

جعفر قصاب در حالی که می‌خندید، مغازه دار بغل دستیش را صدا زد. طولی نکشید که از گوشه و کنار بازار صدای خنده به گوش می‌رسید. پسر بچه مگس‌هایش را از روی میز جمع کرد و داخل قوطی ریخت و رفت تا با مینی بوس برود به روستایش، اما یادش آمد که فقط یک تومان برایش باقی مانده و پای پیاده راه افتاد به سمت روستا. چند ساعت بعد مسافران مینی بوسی که گرد و خاک زیادی به دنبال خودش بلند کرده بود، پسر بچه‌ای را زیر درخت کنار لب جاده دیدند که با ته مانده‌ی مدادی توی کاغذ کاهی می‌نوشت و چیزی توی دهانش گذاشته بود و می‌جوید.

۵۵ اعدام

غروب شنبه

گردنش را می‌گیرم و می‌کشانمش پای چوبه‌ی دار. سرش را نمی‌اندازم
توی حلقه، بدون دلیل که نمی‌شود:

- مادرم می‌گه همشون مژ هم می‌مونن. تا تحویلشون نمیگیری هی
رو مخت راه میرن. بعدش که کارشون بات تموم شد، دمشون رو
واست می‌جنبونن و میرن دنبال یللی، تللی خودشون. پس منم
اعدامت می‌کنم. به جرم تنهایی‌های مادرم. به جرم اینکه یه روز با
مادرم رابطه داشتی و حالا بی‌خبر و بی‌خیال راس راس تو
خیابونا واسه خودت می‌چرخنی و عین خیالت نیست که مادرم
واسه همه شده مثل یه تیکه گوشت که نفس سگ بش خورده.

به خانه که می‌رسم

سرش را می‌اندازم توی حلقه. منتظر می‌مانم تا بی‌حرکت آویزان شود.
می‌کشانمش پایین. مرده باشد یا نباشد، فرقی نمی‌کند. باید برود بالا.

مادر بزرگ گفته است، اما بدون دلیل که نمی‌شود:

- می‌خوام به جرم پدر بودن اعدامت کنم. می‌خوام پدرکشی کنم تا مردم وقتیکه چشمشون میفته تو چشمم به جای اینکه تف بندازن زمین و با پوزخند بگن پسر فلانیه، بخندن و بم افتخار کنن که تو رو به درک فرستادم

مادر نشسته است کنار حوض

برای بار دوم می‌کشانمش بالا. جم نمی‌خورد. دست و پا نمی‌زند. می‌کشانمش پایین. مرده باشد یا نباشد، فرقی نمی‌کند. باید برود بالا. مادر بزرگ گفته است، اما بدون دلیل که نمی‌شود:

- توی زندگی نکبتیت کم جرم نداری ولی می‌خوام به جرم نکرده اعدامت کنم تا بفهمی بدون هیچ جرمی یکی رو مجازات کردن یعنی چی.

قاب عکس پدر را در دست گرفته

برای بار سوم می‌کشانمش بالا. جم نمی‌خورد. دست و پا نمی‌زند. می‌کشانمش پایین. مرده باشد یا نباشد، فرقی نمی‌کند. باید برود بالا. مادر بزرگ گفته است، اما بدون دلیل که نمی‌شود:

- به جرم زیر آبی رفتن اعدامت می‌کنم. به جرم اینکه خودت رو به هر ریخت و قیافه‌ای در آوردی که زیر آبی بری. چیکار مردم داشتی؟ هیچوقت به زن و بچه‌هاشون فکر کردی که باید همیشه چشم به راه باشن. آره، آره من و مادرم چشم به راه تو هستیم تا همه‌ی نیش و کنایه‌هایی که از این و اون شنیدیم رو، تف کنیم توی صورتت.

زل زده است به آن و گریه می‌کند

برای بار چهارم می‌کشانمش بالا. جم نمی‌خورد. دست و پا نمی‌زند. می‌کشانمش پایین. مرده باشد یا نباشد، فرقی نمی‌کند. باید برود بالا. مادربرزگ گفته است، اما بدون دلیل که نمی‌شود:

- فکر کردی خیلی واسه خودت کسی شده بودی که وقتی یکی رو تنها، توی یه اتاق، کت بسته گیر می‌آوردی به بهانه اینکه کارشو بسازی، هزار تا انگ بهش می‌چسبوندی. فکر نمی‌کردی یه روز کارت به اینجا بکشه و اونقدر بدبخت بشی که پسرش شلواری رو گنده کنه.

می‌روم و به قاب عکس نگاه می‌کنم

برای بار پنجم می‌کشانمش بالا. جم نمی‌خورد. دست و پا نمی‌زند. می‌کشانمش پایین. مرده باشد یا نباشد، فرقی نمی‌کند. باید برود بالا. مادربرزگ گفته است، اما بدون دلیل که نمی‌شود:

- فکر کردی نمی‌دونم داری به چی فکر می‌کنی؟ از تو چشات می‌خونم.

چشمانش بسته است. از همان اول بسته بودند. به زور بازشان می‌کنم و خیره می‌شوم تویشان:

- آره می‌دونم. می‌دونم که هیچوقت دستم بت نمی‌رسه. تو حتی یک عکس هم از خودت جا نداشتی. می‌دونم الان یه جایی کنار یکی از اون رفقای از خدا بی‌خبرت نشستی و داری به همه‌ی ما می‌خندی. میدونم ما رو فراموش کردی. من همه چیز رو می‌دونم واسه همین که سگت رو اینجوری اعدام می‌کنم تا تقاص همه‌ی اون پاچه‌گیری‌هایی که همراه تو کرده رو، پس بده. تا مثل توی لعنتی سر مرگ رو کلاه نذاره.

به قاب عکس، خالی از عکس.

برای بار ششم می‌کشانمش بالا. جم نمی‌خورد. دست و پا نمی‌زند.
می‌کشانمش پایین. مرده باشد یا نباشد، فرقی نمی‌کند. باید برود بالا.
مادربرزگ گفته است، اما بدون دلیل که نمی‌شود:

- آره مادربرزگ گفتش. گفتش سگا هفت جون دارن. حالا واسه
توله هات هم برنامه دارم. تا اگه قرار مثل تو بشن اصلا پا نگیرن

پدر رفته است.

برای بار هفتم می‌کشانمش بالا و به توله سگ‌هایی که کمی آنطرف تر
در قفس هستند، نگاه می‌کنم.

کریستین رونالدو دستشویی نمی رود

از صبح در این فکرم تا به بهانه‌ای بروم خانه‌ی همسایه دستشویی. اول صبح جیش بزرگه فشار می‌آورد، اما حالا حدود یک ساعتی می‌شود که جیش کوچیکه این پا و آن پایم می‌کند. آدم می‌تواند جیش بزرگه را درون خودش نگه دارد و حل و فصلش کند، اما جیش کوچیکه از این شوخی‌ها سرش نمی‌شود و باید زود کارش را انجام داد. پدر و مادر از صبح برای دستشویی می‌روند پارک سر کوچه، اما من و داداش کوچیکه توی خانه مانده ایم و سر مادر نق می‌زنیم که راهی پیدا کند. من پایم شکسته و به مهره‌ی پنجم کمرم فشار آمده. دکتر گفته نباید تا یک ماه جم بخورم، چه برسد به اینکه سر دو روز نشده چهار طبقه پله را بالا و پایین کنم. داداش کوچیکه هم که خودش علمدار این الم شنگه است. برای خودش هم کوتاه نمی‌آید. حاضر نمی‌شود چند ثانیه هم که شده در دستشویی را باز کند. حتی برای خودش. وقتی هم ما اصرار می‌کنیم، برگه‌ی از جیبش در می‌آورد و می‌گوید:

- نگاه کنید. هیچ کاری از من ساخته نیست. تو این برگه هیچ

قانونی برای درخواست شما نوشته نشده. باید برید پیش اونی که این قانونا رو نوشته. باور کنید من دوس دارم کاری برای شما و خودم بکنم

دستش را کنار دهندش می‌گیرد و تم صدایش را پایین می‌آورد:

- خودم هم دارم می‌ترکم. گفتم که کاری از دست من ساخته نیست.

مادر که توپش پر است و حوصله‌اش سر رفته، طوری که پدر متوجه نشود، با عصبانیت می‌گوید:

- کسی که این قانونا رو نوشته کدوم گوریه تا ما بریم پیش داداش کوچیکه ابروهایش را توی هم می‌دهد و رو به سمت مادر فریاد می‌زند:

- این چه نحوه‌ی حرف زدنه مامان، ببخشید خانم (خنده‌اش می‌گیرد). شما راس راس تو چشم زل می‌زنید و بم فحش می‌دین. قانونا رو من نوشتم. حالا اعتراضی باشه، می‌تونید توی یه کاغذ بنویسید و تحویل بدین. اما اعتراض شما بررسی نمیشه. چون اگه قرار باشه به اعتراض رسیدگی شه که من دیگه وقت برا نوشتن قانون ندارم. تازشم مردم چی می‌گن؟ نمی‌گن خودش قانونای خودش رو دست کاری کرد.

داداش کوچیکه چند باری این پا و آن پا می‌کند:

- مامان دارم می‌ترکم. یه کاری کن. ببین یه جایی شماره‌ی یه دستشویی سیاری، چیزی گیر نمیداد. شاشم گرفته. دارم می‌ترکم. یه جایی پیدا کن کارمو بکنم

- مرد آخه یه کاری کن. بچه ترکید. آخه تخیل هم حدی داره. از شانس بد همسایه جدید رو هم باهاشون رفت و آمد نداریم.

حداقل برو سر کوچه گل و شیرینی بگیر تا به بهونه خوش آمد
این بچه‌ها برن دستشویی.
داداش کوچیکه دوباره شق و رق می‌شود:

- نه. خونه‌ی همسایه نمی‌شه. یه سرباز هیچوقت نباید پستش رو
ترک کنه. حتی اگه به قیمت جونش تموم بشه. آخه اگه ترک کنه،
بالا دستش اگه گیرش آورد باید بکشدش. من هم که نمی‌تونم از
دست خودم فرار کنم.

همه را کلافه کرده. مادر هم تا می‌آید چیزی بگوید، پدر جلویش در
می‌آید و می‌گوید بگذار تخلیش را بکند. عادت پدر است، وقتی من هم
بچه بودم از این خیال‌ها می‌کردم. آچار بر می‌داشتم و می‌افتادم به جان
وسپله‌های توی انبار. با توپ در و دیوار خانه را یکی می‌کردم. بساط
دست فروشی پهن می‌کردم توی کوچه و ته مانده‌ی سیگار خان دایی را
می‌انداختم زیر لب و دود می‌کردم. حوض ماهی، تخته سیاه، خانه‌ی درختی
و تا دلتان بخواهد از این فکرهای رنگارنگ. مادرم چه غذایی در این سال‌ها
از دست من کشید، حالا می‌فهمم. از صبح داداش کوچیکه در دستشویی و
اتاق خودش را قفل کرده و از جلوی در دستشویی جم نمی‌خورد.
من و مادر درگیر التماس به داداش کوچیکه هستیم که پدر با جای
خالی حلب روغن بیست کیلویی می‌آید:

- اینم راه حل مشکل

پدر دستی به سر و روی حلب می‌کشد. اول داداش کوچیکه کارش را
می‌کند، بعد من. هیچ اعتراضی نسبت به وضع پیش آمده نمی‌کنم، یعنی
نمی‌توانم بکنم چون خودم باعث و بانی دردسر بوده‌ام. اگر دیشب جواب
سوالش را درست داده بودم و می‌گفتم که کریستین رونالدو هم مثل
همه‌ی آدم‌های دیگر دستشویی می‌رود، چنین الم شنگه‌ای به پا نمی‌شد.
بازی فوتبال رئال مادرید و بارسلونا را نگاه می‌کردم. فینال جام حذفی

اسپانیا. بغل دستم روی دسته‌ی مبل نشسته بود. هرکاریش می‌کردم از روی دسته‌ی مبل بلند نمی‌شد. جا خشک کرده بود و با سؤال‌هایش می‌رفت روی اعصابم. یک بند سؤال‌های عجیب و چرت می‌پرسید. عادت همه‌ی بچه‌ها همین است ولی بعضی از بچه‌ها خیلی سریشانند و تا نجسبانیشان به چیز دیگری، دست از سرت بر نمی‌دارند. کریستین رونالدو پشت ضربه‌ی ایستگاهی ایستاده بود. داداش کوچیکه دستش را برد توی بشقاب روی میز و مشتش را پر از تخمه کرد:

- داداشی کریستین رونالدو دستشویی میره؟

کریستین رونالدو موقعیت ایستگاهی را خراب کرد. پس گردنی خواباندم پشت گردنش:

- نه نمیره. آدمای معروف دستشویی نمیرن. هیچکدوم از آدمایی که تو تلویزیون دستشویی نمیرن.

کمی خودش را روی دسته‌ی مبل جابه جا کرد و یک پایش را انداخت روی پای دیگرش:

- یعنی دستشویی میره پیش آدمای معروف. مگه دستشویی پا داره. فکرشو بکن بابا آدم معروفی بود، اونوقت دستشویی میومد در خونه‌ی خودمون در می‌زد. بعد مامان می‌رفت در رو باز می‌کرد. دستشویی به مامان سلام می‌کرد. اونوقت مامان با یه دستش دماغش رو می‌گرفت و با دست دیگش یه مشت میزد تو دهن دستشویی. بعدشم طلاقشو از بابا می‌گرفت. آخه مامان از یکی که دهنش بوی بد بده، متنفره. چه برسه به اینکه هر روز بخواد بیاد خونمون. ندیدی منو هم اول صبح هیچوقت نمی‌بوسه. حتما طلاقشو می‌گرفت.

می ترسم بگویم دستشویی‌ها راه می‌روند:

- نه. دستشویی‌ها راه نمی‌رن. این آدمای معروفن که دستشویی نمیرن. روشن همیشه برن دستشویی. مثل خودت که بعضی وقتا روت همیشه. اصلا آدمای معروف هیچ کاری نمی‌کنن. حالا همیشه بری و بذاری بازی رو نگاه کنم؟
بلند شد و رفت. اما خیلی زود دوباره پیدایش شد. سرخی عجیبی دویده بود توی صورتش:

- هرچی به مامان می‌گم آدمای معروف دستشویی نمیرن، می‌خنده و می‌گه میرن. تو که گفتی نمیرن. پس تو به من دروغ گفتی. حتما دستشویی‌ها میرن پیش آدمای معروف، درسته؟
- دستشویی‌ها نمیرن پیششون. آخه مگه دستشویی‌ها پا دارن. اونا معروفن. آدمای معروف روشن همیشه برن. تو که واسه خودت یه پا اکیوسان^۱ بودی، یکم بش فکر کن. به این نتیجه رسیدی آدمای معروف دستشویی نمیرن بیا تا بت جایزه هم بدم. حالا برو تا میتونی بش فکر کن، ببینم مخ داداشم چقدر کار می‌کنه خیره شد به صفحه‌ی تلویزیون. دستی به پشتم زد و سرش را چند باری تکان داد:

- آره، باید بش فکر کنم
رفت و اصلا فکر نمی‌کردم دوباره برگردد. آن هم به یک ساعت نکشیده. وسط‌های نیمه‌ی دوم بود که صدای جیغش پدر و مادرم را از اتاق خوابشان کشید جلوی تلویزیون:

- با خودتون گفتین من کم الکیم. حالا بشینین و ببینین چجوری بهتون ثابت می‌کنم کریستین رونالدو دستشویی نمی‌ره.
این را گفت و رفت به اتاقش. پدرم صدایش کرد:

۱. شخصیت کارتونی بسیار باهوش.

- رفتی کجا؟ مگه نمی‌خواستی بهمون ثابت کنی؟

سرش را از لای در بیرون داد:

- آقا معلمون گفته باید برا هر کاری که می‌خوایم انجام بدیم

برنامه بریزیم، قانون بذاریم و خوب بش فکر کنیم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، تفنگ اسباب بازی بدست جلوی دستشویی ایستاده و در دستشویی و اتاقش را قفل کرده بود. اولش فکر کردیم که بازیش چند ساعتی بیشتر طول نمی‌کشد و بعد یک سری چرت و پرت در مورد کریستین رونالدو سر هم می‌کند و تحویل‌مان می‌دهد، اما هرکاریش کردیم از جلوی دستشویی جم نخورد. پدر هم که اصلاً عین خیالش نبود و تنها کاری که کرد، پیدا کردن حلب روغن بود. وقتی هم که به داداش کوچیکه می‌گفتیم که دلیلش را بگوید، می‌گفت:

- یکی دو ساعت که چیزی نیست. آدم می‌تونه یکی دو ساعت نره

دستشویی، ولی یه صبح تا شب نه. باید تا شب صبر کنید.

می‌نشینم روی مبلی که رو به ساعت دیواریست. بعضی وقت‌ها که نگاهش می‌کنم، باورم می‌شود که دارم یک سرباز که از گنجینه مهمی محافظت می‌کند را می‌بینم. دسته‌ی اسلحه‌اش را محکم چسبیده و فقط پلک می‌زند. عقربه‌های ساعت می‌چرخند و می‌چرخند تا ساعت ده شب می‌شود. اگر سرکاری باشد یک دل سیر کتکش می‌زنم. به اندازه تمام تخیل‌ها و سؤال‌های چرت و پرتی که پرسیده. همین‌جور که به ساعت و عقربه‌هایش نگاه می‌کنم، راه حل مشکل را پیدا می‌کنم:

- داداشی تو در دستشویی رو قفل کردی، هیچ به این فکر کردی

کریستین رونالدو یه روز هستش دستشویی نرفته؟ ممکنه زیر

فشار این همه دستشویی که تو شکمش جمع شده بترکه. مگه تو

کریستین رو دوس نداری؟

چهار زانو می‌نشیند و نوک دو انگشت اشاره‌اش را می‌چسباند به شقیقه‌هایش. با عجله می‌رود به اتاقش. چه چیزی پشت در اتاقش هست که ثابت می‌کند کریستین رونالدو دستشویی نمی‌رود، نمی‌دانم. بعضی وقت‌ها که به در قفل شده‌ی دستشویی و اتاقش فکر می‌کردم، باورم می‌شد که می‌گفت کریستین رونالدو داخل اتاق است ولی بعدش از فکر احمقانه‌ی خودم خنده ام می‌گرفت. در اتاق را پشت سرش قفل می‌کند. من و مادر گوش هایمان را می‌چسبانیم به در. صدایی از اتاق بلند نمی‌شود. چیکار می‌کند، نمی‌دانم. بعد از چند دقیقه‌ای صدای خنده‌اش از پشت در بلند می‌شود:

- نه دیوونه. نترکیده. کریس جونم از جاش تکنون هم نخورده. مگه آدمای معروف روشن میشه دستشویی برن که حالا بترکن یا نترکن. اصلا مگه آدما بادکنکن؟
- می‌ترسم از اینکه چیزی بگویم. از اینکه بگویم آدم‌ها بادکنکن. مادرم که کنار دستم ایستاده، چند ضربه با انگشتش به در می‌زند:
- میشه در رو باز کنی؟ من و داداشیت می‌خوایم ببینیم که نترکیده. اگه بترکه کل اتاق رو به گند می‌کشه
- در را باز می‌کند و می‌رود خیره می‌شود به مانیتور کامپیوتر. بازی فوتبال کامپیوتری را در حالی که کریستین رونالدو پشت ضربه ایستگاهی ایستاده است، روی صفحه‌ی مانیتور استپ کرده:
- نگاه کن که نترکیده مامان. اون نمی‌ترکه. شما هم همیشه حرف‌های خنده‌دار می‌زنین. آخه کی دیده آدمای معروف دستشویی برن. شما تاحالا به چشم خودت دیدی؟ خیلی مسخره هستش اونا دستشویی برن. نگاه کن کریس جونم از صبح تا الان، اینجا پشت ضربه‌ی ایستگاهی ایستاده و دستشویی نرفته.

بوی غریب سب

عمو عباس از اتوبوس اسرا که پیاده شد، پدر به سمت اتوبوس رفت و یک سیلی خواباند توی گوش عمو عباس که آغوش باز کرده بود برای در آغوش کشیدن پدر:

- اگه می‌دونستم قراره به جای عباس، حاج عباس برگرده، قلم پام رو می‌شکستم و با گل و شربینی نمی‌یومدم استقبالت.

پدر تف انداخت جلوی پای عمو عباس و دست مرا گرفت و کشید به دنبال خودش. همینجور که پا به پای پدر می‌رفتم به عقب نگاه کردم. به دایره سیاهی که وسط پیشانی عمو عباس نقش بسته بود. به اسرایی که روی دست مردم رفته بودند هوا. به عمو عباس که هوا نرفته بود و سرجایش خشکش زده بود. به همه‌ی آدم‌هایی که برای ناهار دعوت بودند خانه‌ی ما برای شاد باش آزادی عمو عباس.

چشم‌ها من و پدر را دنبال می‌کردند و من پدر را، اما نمی‌دانم پدر کجا را. سمت خانه نمی‌رفتیم، اما می‌رفتیم. کجا؟ نمی‌دانم. پدر اشک می‌ریخت و با خودش حرف می‌زد. از خوبی‌های عمو عباس می‌گفت و به حاج

عباس فحش می‌داد. پدر از وقتی که خیر آزاد شدن عمو عباس را شنید، آرام و قرار نداشت. همه‌اش این روز و آن روز می‌کرد تا امروز. از وقتی که من یادم می‌آمد عمو عباس یک جای خاطرات هر روزم بود که یا خودش بود یا حرفش. عموی تنی من نبود، اما از عموهایم بیشتر دوستش داشتم. همانطور که پدر از برادرهایش. وقتی که عمو عباس پیاده شد و آغوش باز کرد برای به آغوش کشیدن پدر، من چشم دوخته بودم به جعبه شیرینی. همه می‌خندیدند و منتظر بودند تا عمو عباس و پدر روبوسی کنند و بعد عمو عباس را بندازند هوا و برایش هورا بکشند، اما سیلی که پدر خواباند توی گوش عمو عباس همه را سرجایشان می‌خکوب کرد.

از شهر که خارج شدیم و زدیم به تپه‌های اطراف شهر، تازه متوجه شدم که قرار است به خرابه‌ی روی تپه برویم. خرابه‌ای که قبلا با پدر و عمو عباس چندباری آنجا رفته بودم. به خرابه رسیده و نرسیده بودیم که شروع کرد به فریاد کشیدن. به مشت کوبیدن به در و دیوار. آرام تر که شد نشست روی سنگی که آن وقت‌ها همیشه می‌نشست. به من گفت بنشینم. نشستم روی سنگی که قبلا می‌نشستم. سنگ کوچک بود و من بزرگ شده بودم. نشستم روی سنگ عمو عباس، روبه روی پدر. پدر زل زد توی چشم‌هایم و خندید:

- آخرین باری که با عباس اومدیم اینجا یادته؟ تو گفتی: بابا اینجا اسمش چیه؟ عباس گفت: خرابه‌ی عمو عباس. تو تازه خوردن و نوشتن یادگرفته بودی و دوست داشتی هر چیزی که میشنیدی رو، بنویسی اما نتونستی بنویسی و عباس رو جلد دفترت برات نوشت خرابه‌ی عمو عباس. باورم نمیشه سه سال گذشته
- تصویر دفتر آمد جلوی چشم‌هایم. دفتری که خیلی وقت بود ناپدید شده بود.
- راست می‌گفت که اینجا خرابه‌ی اونه. یعنی روی هرچی راز و نیاز اینجا کرده بود، خراب شد.

به چشم‌های پدر نگاه کردم. به سرخی عجیبی که دویده بود توی چشم هایش. نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم را قورت دادم:

- بابا اون دایره سیاه وسط پیشونی عمو عباس، چی بود؟
پدر از جایش بلند شد و رفت توی قاب در خرابه ایستاد و زل زد به دشت:

- جای مهر بود پسرم. جای مهری که وصله‌ی ناجور پیشونی عباس شده بود. وصله ناجوری که آگه یه سیلی نمی‌خوابوندم توی گوش عباس، هیچوقت با دلم جور نمی‌شد. بهتره بریم داره کم کم وقت اذون میشه. تو خرابه‌ی عمو عباس دیگه جایز نیست نماز خوندن.

دوست داشتم پدر توی خرابه نماز بخواند تا برای وضو برود چشمه‌ای که کمی آنطرف تر از خرابه بود. قبلاًها که با پدر و عمو عباس می‌رفتم سر چشمه، عمو عباس سیبی از توی کولیش در می‌آورد، می‌شست و می‌داد به دستم. سیب‌هایش بوی غریبی داشتند که هیچ جایی به مشام نرسیده بود به جز کنار عمو عباس.

به خانه که رسیدیم توی حیاط از پدر پول گرفتم که بروم از سوپری چیزی بگیرم، اما از خانه بیرون نرفته بودم که داد و قال پدر به حیاط برگرداندم. پدر داشت به عمو عباس که در چهارچوب در مهمانخانه ایستاده بود، می‌گفت که از خانه بیرون برو. مادر وقتی داد و قال‌ها را شنید از آشپزخانه دوید توی حیاط. دست گذاشت جلوی دهن پدر و او را کشید داخل آشپزخانه:

- این آدمی که از خونه می‌خوای بیرونش کنی، عباسه. عباسی که از برادرت بیشتر دوستش داشتی.
پدر کمی آرام شد:

- حاج عباس خانم، حاج عباس. مگه اون جای مهر وسط پیشونیش رو نمی‌بینی؟
- جای مهره. خب که چی؟ چه فرقی می‌کنه. مگه جای مهر جرمه. پدر رفت به سمت یخچال و از بطری آب خورد:
- نه، جای مهر جرم نیست ولی عباسی که من می‌شناختم و یه عمر باش رفیق بودم، شب و روز نماز می‌خوند اما از ترس اینکه ریا بشه، سرش رو آسته می‌داشت رو مهر و آسته بر می‌داشت تا جای مهر وسط پیشونیش نمونه، اما حاج عباس شما تو این سه سال اسارت یه جا مهری وسط پیشونیش نشونده که نگو، اونم کجا؟ بین بعثی‌ها که نمی‌ذارن کسی سر به مهر بذاره
- مادر با عصبانیت رفت به سمت پدر و بطری آب را از دست پدر گرفت و آن را خالی کرد روی صورت پدر:
- هزار بار بت گفتم قبل از اینکه حرفی بزنی یا کاری بکنی که کسی ناراحت بشه از دستت، در مورد حدس و گمانت مطمئن شو. عباس تو اگه آسته آسته سر روی مهر می‌داشت، حالا با هزار جور درد و رنج سر روی مهر می‌ذاره. گفتم می‌خوای بری استقبال عینکت رو بزنی، گفتم نمی‌خوام عباس فکر کنه که پیر شدم.
- پدر صورتش را با پیراهنش خشک کرد:
- عینک چه ربطی به جای مهر داره؟
- چند قطره‌ی اشک ردی انداخت روی گونه‌ی مادر:
- اون دایره‌ی سیاهی که تو چشای تو سیاهی رفت، جای مهر نبوده. من هم وقتی وسط پیشونیش دیدمش، تعجب کردم و ازش پرسیدم. یه از خدا بی‌خبری به بعثی‌ها گفته بود که عباس عاشق

نماز اول هفته، بعضی‌ها هم سر وقت اذون عباس رو می‌بردن اتاق
شکنجه و وسط پیشونیش رو داغ می‌زدن.
صدای موذن بلند شده بود. پدر سرجایش خشکش زده و اشک حلقه
بسته بود توی چشم‌هایش. مادر دست پدر را گرفت و بردش به مهمانخانه.
پدر سرش را پایین انداخته بود. به دنبالشان به مهمانخانه رفتم. بوی غریبی
پیچیده بود توی اتاق. عمو عباس سرش را روی مهر گذاشته و درد
عجیبی پیچیده بود توی صورتش. دویدم به سمتش، به سمت سیب سرخی
که گوشه‌ی سجاده‌اش گذاشته بود.

عشق سکینیت
اتفاق می افتد
یکی نفر برای برداشتش
کم است

اورفت کسی را پیدا کند

ده روز است من را در این اتاق تنگ و تاریک گذاشته و رفته. کجا؟
نمی دانم، اما گفت سر ده روز بر می گردد. یا پیدایش کرده یا نکرده. چه
کسی را؟ نمی دانم. اصلا او نمی توانست کسی را در این اتاق تنگ و
تاریک که تنها گاه گاهی من چراغش را روشن می کردم، بشناسد. گاهی
وقت ها می گویم شاید صدای گریه اش چیزی جز یک دروغ نبوده است و
تا آخر عمرم محکومم به تاریکی این اتاق و دلخوش به اینکه گاه گاهی او
بیاید و چراغ اتاق را روشن کند. مثل وقتی که هنوز جایم را با او عوض
نکرده بودم و او دلخوش بود به گاه گاهی که من چراغ را روشن می کردم.
آنروز که صدایش را شنیدم، با خودم گفتم خیالاتی شده ام. گفتم شاید از
فکر و خیال های عشقیست که گریبان گیرم شده. می رفتم به اتاق ها. گوشه
و کنارشان را نگاه می کردم. اما نبود. هیچ چیزی. هیچ صدایی. اما همینکه

از راهروی خانه می‌گذشتم که از خانه بیرون بروم به اندازه‌ی دو کلمه صدایش را پیچیده در گریه‌ای می‌شنیدم که می‌گفت:

- تو رو خدا بمون

چندباری فاصله در خروجی خانه تا اتاق‌ها را آمدم و رفتم تا آخرش متوجه شدم که وقتی از جلوی آینه‌ی قدی خانه می‌گذرم صدایش را می‌شنوم. روبه روی آینه ایستادم. زل زدم به تصویر خودم که توی آینه بود و گوش دادم به صدای خفیف گریه‌ای که می‌آمد:

- تویی داری صدا می‌زنی؟

- آره

صدا را می‌شنوم، پیچیده در مفه‌های بعد از گریه. باورم نمی‌شود. با خودم می‌گویم همان خیال‌های لعنتیست که حالا صدا شده‌اند و از در و دیوار می‌آیند. اما نمی‌دانم چرا نمی‌روم؟ چرا باور می‌کنم که آینه حرف می‌زند؟ آب دهنم را قورت می‌دهم. سرم که پایین آمده است را بالا می‌کشم:

- آینه تویی که داری حرف می‌زنی؟

- نه

فقط صدا را می‌شنوم، کسی را نمی‌بینم. آینه نیست. یعنی خودش می‌گوید که آینه نیست، اما صدا از آینه می‌آید.

- پس کی هستی؟

- تصویر خودت

دقیق می‌شوم روی تصویرم. دستم را بالا می‌آورم، پایم را چپ می‌دهم، راست می‌دهم، ادا و اطوار در می‌آورم تا مطمئن شوم که نافرمانی نمی‌کند.

- باور کن تصویر خودتم. منم مثل خودت زندگی دارم. با این تفاوت که دنیای من یه اتاق تنگ و تاریکه که گاهی وقتا تو

- چراغش رو روشن می‌کنی. وقتایی رو می‌گم که میای و جلوی
آینه می‌ایستی
دستم را به گوشه و کنار آینه می‌کشم. مشت می‌کوبم به دیوار تا که
شاید دری، دریچه‌ای، چیزی باز شود و آدمی که رفته است پشت آینه،
توی دیوار، بیرون بیاید.
- داری چیکار می‌کنی؟ دارم با تو حرف می‌زنم
دری باز نمی‌شود. چیزی تغییر نمی‌کند. کسی را نمی‌بینم:
- دروغ می‌گی. تو همون خیال و کابوسای لعتی هستی که دارن
دیوونم می‌کنند و حالا زبون در آوردی.
- روی زمین می‌نشینم. سرم را می‌اندازم توی دست‌هایم و گریه می‌کنم.
- باور کن تصویر توام. باور کن من هم مثل تو زندگی دارم. منم
دارم دیوونه میشم.
- صدای گریه‌اش می‌پیچد توی صدای گریه ام. گریه نمی‌کنم. صدای
گریه‌اش لرزه‌ای می‌اندازد به قلبم.
- خوب قبول. تو تصویر منی. حالا که چی؟
صدای گریه‌اش با چند مفه‌ی کوتاه قطع می‌شود. روبه رویش می‌ایستم
و زل می‌زنم در چشمانش.
- اگه میشه چند روز جاهامون رو عوض کنیم. تو بیای تو آینه، من
بیام تو دنیای تو. فقط ده روز. می‌خوام برم دنبال یکی بگردم. سر
ده روز بر می‌گردم. حتی اگه پیداش نکنم.
- می‌خندم. مثل وقتی که به فکر و خیال‌های دیوانه‌وارم می‌خندم تا گورشان
را گم کنند. اما خیلی زود یادم می‌آید فکر و خیال نیست، واقعیت است:
- اما تو که گفتی دنیای تو به اندازه وقتایی که من میام جلوی آینه.
پس حتما کنار دست من کسی رو دیدی. یه نفر که اومده باشه

کنار دستم. می‌توننی به من بگی تا بش بگم.
صدایش کمی آهسته‌تر به گوش می‌رسد. احساس می‌کنم بغضی
گلویش را می‌گیرد:

- آگه میشه چیزی نپرس. آگه می‌دونستم کاری از دست تو بر میاد،
حتما بت می‌گفتم. من یه عمر که تو این اتاقم. ده روز فکر نکنم
چیز زیادی باشه. التماس می‌کنم

صدای گریه‌اش می‌پیچد توی گوشم که همه‌اش می‌گوید:

- التماس می‌کنم. بذار برم پیدااش کنم
دستش را از آینه می‌دهد بیرون. دستم بی اراده به سمت دستش
می‌رود. آینه مثل فیلم‌های هالیوود که همیشه به دروغ‌های بزرگشان
می‌خندیدم، دهن باز می‌کند. گرداب می‌شود. گردابی رنگین‌کمانی. به
خودم که می‌آیم در اتاقی تنگ و تاریک محبوسم و تصویرم در دنیای
بزرگم سرگردان.

حالا دیگر چیزی نمانده است تا ده روز. تنها چند ساعت. گاهی
وقت‌ها با خودم می‌گویم، نمی‌آید. می‌گویم رفته است که رفته است و من
مانده‌ام و این اتاق تنگ و تاریک. هر قدر فکر می‌کنم رفته است کجا؟
دنبال چه کسی؟ به جوابی نمی‌رسم و فقط ثانیه‌ها را می‌شمارم تا که بیاید.
اگر این اتاق تنگ و تاریک نبود باورم می‌شد که همه چیز همان خیالات
کابوس‌وار عشقیست که جلوی چشمانم پر پر می‌شود. اما این اتاق
تاریک، این ده روز، چیزی نیست جز یک حقیقت که قهقهه‌های خنده‌ام
دورش نمی‌کند. نوری می‌پیچد توی فضای تنگ و تاریک اتاق. به خودم
که می‌آیم تصویرم را میبینم که رو به رویم ایستاده است و نگاهم می‌کند.
سلام می‌کند. جواب سلامش را می‌دهم. خنده‌ای می‌پیچد توی صورتش.
می‌خندم. پشت سرش گلی به دیوار آویزان است، برایم آشنا نیست. رفته
است کجا؟ دنبال چه کسی؟ نمی‌دانم. آویز گل برایم آشنا نیست. چشم‌هایش

را می‌بندد. چشم‌هایم بسته می‌شود. صدایش را می‌شنوم که کسی را صدا می‌زند. چشم‌هایم را که باز می‌کند، دختری کنار دستش می‌بینم:

- می‌شناسیش؟

دقیق می‌شوم روی دختر. روی چشم‌های آیش که برق همان روزها را دارد. دقیق می‌شوم و خوب نگاهش می‌کنم تا ببینم چه چیزی در آن نگاه بود که اینگونه دیوانه‌ام کرده. نگاهش می‌کنم تا که اگر قرار بر دوباره ندیدنش است، یک دل سیر نگاهش کرده باشم. باورم نمی‌شود اینقدر بزرگ شده باشد. ناگهان عکسی که از او هر روز جلوی آینه در دست می‌گرفتم و زار زار گریه می‌کردم، در خیالاتم استخوان می‌ترکاند و بزرگ می‌شود. درون قلبم چیزی تیر می‌کشد. حسی یکهو می‌ریزد درون رگ‌هایم و تمام وجودم بی‌حس می‌شود. احساس می‌کنم که تصویرم به چیزی به جز من و فاطمه توجه می‌کند:

- داری به چی فکر می‌کنی؟ اصلا تو چرا این کارو کردی؟ چرا رفتی دنبال عشق من؟

دستش را جلو می‌آورد و گردابی رنگارنگ می‌پیچد توی آینه. به خودم که می‌آیم کنار دست فاطمه ایستاده‌ام. تصویرم را کنار دست تصویر فاطمه توی آینه می‌بینم. بی‌اراده به سمت فاطمه می‌چرخم. احساس می‌کنم هیچ یک از اعضای بدنم تحت کنترل نیستند. فاطمه هنوز مات و مبهوت آینه است و نچرخیده. صدای تصویرم را می‌شنوم:

- بیا گناه ندارد به هم نگاه کنیم

و تازه داشته باشد بیا گناه کنیم

بهشت و باغ فدای هوای سبب تو باد

نه آدمیم؟ بیا باز اشتباه کنیم^۱

۱. شعر از اکبر درخشان.

فاطمه ناگهان می‌چرخد به سمتم. تیزی نگاهش می‌افتد توی چشم
هایم. صدای تصویرم را می‌شنوم:

- اونقدر از تو شب و روز جلوی آینه گفته که منم عاشقت شدم.
وقتی اون روز عکستو تو دستش دیدم. تصمیم گرفتم که پیام
دنبالت

صدای تصویر فاطمه را می‌شنوم:

- منم خیلی از تو شنیده بودم، خیلی. فکر کنم شاعر باشی. درست
می‌گم. می‌توننی یه شعر فقط و فقط برای من بگی
بدون اینکه بخوام، فاطمه را به آغوش می‌کشم و سرش را می‌چسبانم
به سینه ام. لغزش قطرات اشک را روی گونه‌هایم احساس می‌کنم و
صدای تصویرم می‌پیچد توی گوشم:

- دریای شورانگیز چشمانت چه زیباست
آنجا که باید دل به دریا زد همینجاست
در من طلوع آبی آن چشم روشن
یادآور صبح خیال انگیز دریاست
گل کرده باغی از ستاره در نگاهت
آنک چراغانی که در چشم تو برپاست
بیهوده می‌کوشی که راز عاشقی را
از من بپوشانی که در چشم تو پیداست^۱

۱. -شعر از زنده یاد حسین منزوی.

جواب ۳۳

پدرم چش غره‌ای می‌آید. شق و رق می‌نشینم. آقا مرتضی سجاده را جمع می‌کند، می‌گذارد گوشه‌ی اتاق. پدرم می‌زند ۲۰:۳۰، چشم دیدن فیلم کره‌ای را ندارد:

- خروس خون چشم به راهتون بودیم، ولی جغدا دنیا رو گذاشتن رو سرشون و خبری از شما نشد که نشد
آقا مرتضی زیرشلوار گل و گشاد پدر را به پا کرد و چهارزانو کنارش نشست:

- چی بگم، خودتون که تو بورسید، حرف ارباب ما ردخور نداره، ارباب هم که هر یه گاز، یه بار دستور توقف می‌داد. منم تا میومدم چیزی بگم، می‌گفت بذار ریه هامون جون بگیرن، میریم، سید که فرار نمی‌کنه

آقا مرتضی سیبی را که برداشته بود، پوست می‌کند. نیشش کمی باز می‌شود، گویی که چیزی خنده دار یادش آمده باشد:

- راستی سید واست نگفتم، امروز شانس آوردم که به تعطیلی خوردیم

و اومدیم اینجا وگرنه مگه این جورابا ابرو واسم می‌داشتن.
می‌شدم سوژه خنده‌ی بچه‌های اداره
پدرم زیاد اهل خنده نیست، اما هر کسی در زندگیش بودلی^۱ ای دارد
که به هر سازش می‌رقصد. بودلی پدر من هم آقا مرتضاست. پدرم موج
خنده‌ای به لب‌هایش می‌دهد:

- حال مگه قضیه جورابا چیه؟
آقا مرتضی تکه سیبی را نجویده قورت می‌دهد:
- راستش.

مادرم صدایم می‌زند. به آشپزخانه می‌روم. مثل آقاها ساکت می‌مانم تا
حرف‌های مادرم تمام شود. نباید خودم را جلوی مریم خراب کنم:

- آره خواهر، واقعاً شانس آوردین اومدین اینجا وگرنه جورابا ابرو
واسه مرتضی خان نمی‌داشت، مگه می‌تونست دیگه تو روی
کارمندا نگاه کنه. . .
مادرم متوجه من می‌شود:

- برو دو تا دوغ بگیر
خشکم می‌زند. مادرم گند می‌زند به همه چیز. حالا اگر من به مادرم
بگویم که پول ندارم، مریم چه فکری می‌کند، با خودش نمی‌گوید: «این
چه مردیه که دو هزار پول توی جیبش نیست». مثل مردها رفتار می‌کنم.
سرم را پایین می‌اندازم و به سوپری می‌روم. مردها هم بعضی وقت‌ها
جنس قرضی می‌گیرند. دوغ‌ها را به مادرم می‌دهم و به مهمان‌خانه
می‌روم.

- آره سید، این بود قضیه جورابای ما، واقعاً شانس آوردم
فقهه‌ی آقا مرتضی بلند می‌شود، اما پدرم ساکت مانده و نمی‌خندد.

۱. عزیز دُرْدانه.

چشم‌های سرخی زده‌اش به دیوار مانده، نه چپ می‌رود، نه راست. اولین باریست می‌بینم پدرم آقا مرتضی را تأیید نمی‌کند. مریم سفره بدست داخل می‌شود. بلند می‌شوم تا کمکش کنم. نگاهش می‌کنم. از هشتی به بالای بدنم یک هو می‌ریزد. سفره چیده شده و همه منتظر پدرم هستند تا بیاید. چشم‌های پدرم به دیوار خشک مانده. مادرم صدایش می‌کند:

- مگه نمیای غذا بخوری؟

پدرم جُم نمی‌خورد. آقا مرتضی که دارد با جوشی در صورتش ور می‌رود، صدایش می‌کند:

- چیه سید؟ بدجور رفتی تو فکر

پدرم توجهی به خنده آقا مرتضی نمی‌کند:

- سرم درد می‌کنه، می‌رم بخوابم

پدرم با حلقه‌ای از اشک در چشمانش به اتاقش می‌رود. خاله ابروهای نازک زردش را بالا می‌اندازد و چشم‌هایش را درشت می‌کند:

- چی گفتی که سید اینجوری به هم ریخته؟

آقا مرتضی جرم سفید جوش چلانده شده‌اش را به دیوار اتاق می‌زند:

- فقط قضیه جورابا رو واسش گفتم

مادرم قهقهه‌ای می‌زند:

- واقعاً شانس آوردین

دلم به غذا نمی‌رود. با خودم می‌گویم: «قضیه جوراب. . . قضیه جوراب. . . حتماً به جایی آقا مرتضی به خدا یا پیغمبر خدا تکه انداخته که پدرم اینقدر به هم ریخته. . . خدا نکنه آقا مرتضی با پدرم بد بشه وگرنه مریم. . .» می‌خواهم به مادرم بگویم تا قضیه جوراب‌ها را برایم تعریف کند، اما اگر این را بگویم مریم با خودش نمی‌گوید: «چه مرد کنجکاو، دیوونه میشه هرکی که زنش بشه».

- صبح خورشید نزده پدرم از خواب بیدارم کرد. صدایش گرفته بود:
- سر ساعت هفت به همراه من زنگ بزن، تو نمی‌خواه حرف بزنی فقط من حرف می‌زنم. حواست باشه کسی از این ماجرا بویی نبره، حتی مادرت خمیازه‌ای می‌کشم:
- آخه واسه چی؟
- حرفی نمی‌زند و به مهمان خانه می‌رود. سر ساعت هفت صدای گرفته پدر از مهمان خانه بلند می‌شود:
- «سلام، بفرمایید. . . شما یید آقای رضایی. . . پرونده‌های بیمه دو روز دیگه کار دارن. . . مگه نگفتید آخر هفته. . . امروز مگه اداره تعطیل نیست. . . باور کنید امروز مهمون از شهرستان برام اومده. . . خدا حافظ»
- پدرم به اتاقش می‌رود. کت و شلوار سیاهش را می‌پوشد و از خانه بیرون می‌رود. نمی‌دانم چرا اینقدر از آقا مرتضی تنفر پیدا کرده، اما هر چی که باشد باید به قضیه جوراب برگردد.
- شب است. تنها من و مادرم در خانه ایم. مادرم بدجور قات زده و چشمانش را به من دوخته است. در باز می‌شود. پدرم قفل دهنش را با سلام باز نکرده که مادر به او می‌توپد:
- چت بود اینجوری کولی بازی درآوردی، فامیلای خودت رو می‌ذاری رو سرت حلوا حلوا می‌کنی، ولی نوبت به فامیلای من که می‌رسه. . . .
- پدرم وسط حرفش می‌پرد:
- خودت هم می‌دونی، مرتضی رو چقدر دوست داشتم، ولی مرتیکه نه اینکه می‌دونه من آدمای نمازخونو خیلی دوست دارم، وقتی میاد اینجا شروع می‌کنه به نماز خوندن تا خودشو پیش من

- شیرین کنه، ولی خونه خودشون سر به مُهر نمی‌ذاره. خدا می‌دونه
چند جای دیگه این دلقک بازی‌ها درمیاره
- چرا پشت سر مردم حرف درمیاری، نکنه غیب می‌دونی و ما خبر
نداریم
- مرتیکه به گندی که بالا آورده هرهر می‌خنده، فکر می‌کنه شاهکار کرده
- مَث آدم بگو، بینم چی بهت گفته اینجور بهم ریختی
- مرتیکه راس، راس تو چشم نگاه می‌کنه می‌گه: آخ سید قبل از
اذون صبح که خواستیم راه بیفتیم، برقا رفتن و ما تو تاریکی هول
هولکی وسایلمونو گذاشتیم توی هم، تو نگو من و حاج خانم
جورابامونو لنگه به لنگه پامون کردیم، باور کن همین الان که با
حاج خانم رفتیم وضو بگیریم واسه نماز، متوجه شدیمو یه دل
سیر خندیدیم
- مادرم انگار که نه انگار پدرم یک ساعت دارد برایش با صدای گرفته
فک می‌زند، با خونسردی می‌گوید:
- همش همین، گفتم حالا چی شده، مگه قضیه جورابو نمیگی؟
حالا این قضیه چه دخلی به نماز داره
پدرم با صدای گرفته فریاد کشید:
- کجای دنیایی خانم، وقتی می‌گه قبل از اذون صبح تا اذون عصر
متوجه لنگه به لنگه شدن جوراباشون نشدن یعنی چه؟
مادرم به پدرم نگاهی متعجب می‌اندازد:
- یعنی چه؟
- پدرم تسبیحش را از لای سجاده بیرون می‌کشد:
- یعنی اینکه نماز صبح و ظهر رو زیر سیبیلی که نه، زیر ریشی رد کرده

سه‌شنبه ساعت شش عصر

آن روز سه‌شنبه از خواب که بیدار شد، رفت سراغ برنامه روزانه‌اش و آن را پاره پاره کرد. احساس کرد که بعد از بیست سال دوباره حس روز موعود سراغش آمده. رفت به سمت کشوی میزی که روی آن با لاک غلط گیر نوشته شده بود: یادآوری. تکه کاغذهای کوچک و بزرگ را یکی یکی نگاه انداخت و چید روی هم تا اینکه نگاهش خشک شد روی یکیشان. بقیه کاغذها را برگرداند توی کشو و کاغذی که روی آن آدرس وصیت نامه‌اش نوشته شده بود را برداشت و رفت به سمت قفسه‌ی کتاب هایش. لیست کتاب‌ها را نگاه انداخت و از روی شماره رد کتاب پیرمرد و دریای همینگوی را گرفت. ده صفحه‌ی پشت و روی وصیت نامه‌اش را از لای کتاب بیرون کشید و کتاب را برگرداند سر جایش. رفت به سمت تخت خوابش و خودش را بی‌هوا رها کرد روی تخت. احساس دردی تیر کشید توی ستون فقراتش. خودش را روی تخت جابه‌جا کرد. پاهایش را به آرامی بالا کشید. شروع کرد به خواندن دوباره وصیت نامه‌اش با صدایی بلند، مثل روزهای جوانیش که توی انجمن‌ها شعر و داستان می‌خواند.

بعضی جاها خنده‌اش می‌گرفت و بعضی جاها گریه. تمام زندگیش را ریخته بود توی وصیت نامه اش. وصیت نامه‌ای که تاریخ شروع نوشتنش به بیست و شش سالگی پیرمرد می‌رسید و بعد از پنجاه و چهار سال هنوز تاریخ پایانش ذکر نشده بود. مانده بود که جلوی تاریخ پایان، تاریخی بنویسد، اما جای خالی آن دو کلمه‌ی توی متن مانعش می‌شد که تاریخ پایان را بنویسد. احساس می‌کرد وصیت نامه‌اش بدون آن دو کلمه هیچ معنایی ندارد که بخواهد تاریخ آغاز و پایانی داشته باشد. بیست سال پیش هم جای خالی آن دو کلمه جشن کوچک روز موعودش که قرار بود با مرگش همراه شود را به هم ریخته بود. می‌توانست به راحتی خودکار را بردارد و جای خالی آن دو کلمه را پر کند، اما بعضی وقت‌ها نوشتن دو کلمه سخت‌تر از نوشتن تمام کلمات دنیاست. قبلاً تجربه‌ی دو کلمه‌ی سخت دیگری را داشت. دو کلمه‌ای که هیچوقت نتوانسته بود به زبان بیاورد یا بنویسد. وصیت نامه را گذاشت روی تخت و رفت به سمت جایی که رویش نوشته شده بود کمد لباس‌ها. کت و شلوار سفید رنگش را پوشید. کمی از عطر جدیدی که خریده بود به خودش زد، اما همینکه خواست از در بیرون برود متوجه تکه کاغذ چسبانده به در شد که رویش نوشته شده بود: برگه‌ی مشخصات را از کشوی یادآوری بردارید و دسته کلید خانه را فراموش نکنید. دسته کلید و برگه‌ی مشخصات را برداشت و از خانه خارج شد. صحنه‌ی بیست سال پیش دوباره داشت تکرار می‌شد. پیرمردی در خیابان راه افتاده بود و از کوچک و بزرگ سؤالی را می‌پرسید. برایش فرقی نمی‌کرد از چه کسی بپرسد. تنها این برایش مهم بود که بپرسد. حتی اگر مجبور شده باشد به فنجانی چای دعوت کند یا اینکه چند عدد آبنبات بگذارد توی دست بچه‌ای. پیرمرد برعکس بیست سال پیش که لحظه به لحظه از پرسیدن سؤالش نا امیدتر می‌شد، با امیدواری بیشتری توی خیابان‌ها قدم می‌زد و سؤالش را می‌پرسید. همین‌جور که توی

خیابان‌ها قدم می‌زد متوجه ساعت دیواری یکی از مغازه‌ها شد که داشت به ساعت شش عصر نزدیک می‌شد. با وجود همه‌ی خاطرات و چیزهایی که از یاد برده بود، یک چیز را هیچوقت نمی‌توانست از یاد ببرد، سه‌شنبه‌ها ساعت شش عصر را. تصمیم گرفت تاکسی بگیرد و برود به همانجایی که وقتی جوانتر بود هر سه‌شنبه ساعت شش عصر می‌رفت. اما نوجوانی که داشت از روبه‌رو می‌آمد توجهش را جلب کرد:

- سلام پسر خوب. می‌خواستم یه سوال ازت بپرسم.

- چه سوالی؟

- تو علی رضایی رو میشناسی؟

- آره. اتفاقاً امروز درسش رو خوندم. چطور مگه؟

- هیچی می‌خواستم ببینم می‌شناسی یا نه

آبباتی از جیب کتش در می‌آورد، می‌دهد به دست پسر و می‌رود به سمت ایستگاه تاکسی‌ها. آدرس را از روی برگه‌ی مشخصات می‌خواند. آدرسی که با دست نوشته‌ی قرمز از بقیه جملات تایپ شده‌ی برگه مجزاست. جلوی ساختمان از تاکسی پیاده می‌شود. چند دقیقه‌ای دقیق می‌شود روی ساختمان. اشک‌هایی که در چشمانش حلقه بسته اند را نیامده می‌خشکاند و داخل ساختمان می‌شود. به پیرزنی که روبه‌روی جمع نشسته است با سر سلامی می‌دهد. پیرزن از جایش نیم خیز می‌شود که بلند شود، اما پیرمرد روی ردیف صندلی آخری می‌نشیند و با دست به پیرزن اشاره می‌کند که به حرف‌هایش ادامه می‌دهد:

- علی رضایی در ادبیات معاصر ما تأثیر بسزایی داشت. به نحوی

که همیشه گفت سبک، روش و نوشته‌هاش در ادبیات جاودانه

می‌مونه. بیشتر اصولی که امروزه در کارگاه‌های داستان و شعر

تدریس می‌شه، تحت تأثیر آثار این شخصیت بزرگه.

پیرمرد حرف‌ها، شعرها و داستان‌ها را گوش می‌دهد. هرکاری می‌کند نمی‌تواند چیزی بگوید. احساس می‌کند بغض جمع شده است توی گلویش. هیچ چیزی نمی‌گوید و فقط گاه گاهی اشک‌هایش را نیامده می‌خشکاند. جلسه که تمام می‌شود، پیرزن خنده به لب می‌آید به سمتش:

- کجا بودی پسر خوب؟ می‌دونی چند وقته ندیدمت. ما هیچی، فکر در و دیوار اینجا رو نکردی که دلشون واست یه ذره شده بود؟

- فاطمه میشه بیای بشینی اینجا.

پیرزن کنار دستش روی صندلی می‌نشیند:

- چی شده؟ اگه چیزی شده بم بگو

- هنوز هم مجردی؟

- آره پسر خوب

- چرا آخه؟

- به دلیلی که خودت بهتر از من می‌دونی. به دلیل همه‌ی اون حرف‌های نگفته

پیرمرد نگاهش را می‌اندازد توی چشمان پیرزن و خیره می‌شود به او.

- نه اینکه من نگفتم یا اینکه تو نمی‌دونستی. تو می‌دونستی، خوب هم می‌دونستی. پس نیازی به گفتن نبود و همینکه تو می‌دونستی برای من یه دنیا بود

- بادش خوابیده. دیگه حال و هوای جوونیا رو نداره. این دو پیاله‌ی شراب هم درسته خیلی مونده، ولی اونقدر مونده که دیگه نمی‌تونه کسی رو مست کنه

پیرمرد دستش را عقب می‌کشد:

- مستی شراب از شراب نیست، از انتظاره. می‌فهمی دختر؟

می‌فهمی؟

پیرمرد از جایش بلند می‌شود و به سمت در خروجی می‌رود. پیرزن دستش را می‌گیرد:

- می‌ری کجا؟

- دوتا کلمه لای انگشتم گیر کرده باید برم بنویسم

پیرمرد توی اتاقش یک بار دیگر وصیت‌نامه‌اش را از اول با صدای بلند می‌خواند تا می‌رسد به آخر وصیت‌نامه که کنار اسمش جای دو کلمه خالی مانده است. خودکار را از جیبش در می‌آورد و در حالی که خودکار در دستش می‌لرزد، جای خالی دو کلمه کنار اسمش را پر می‌کند و با صدای بلند دوباره آخرین جمله وصیت‌نامه‌اش را می‌خواند:

- زنده مرگ علی رضایی

اما هرقدر فکر می‌کند تاریخی برای نوشتن جلوی تاریخ پایان یادش نمی‌آید و جلوی تاریخ پایان تنها می‌نویسد: روز موعود

کسی که سم تو باشد

تورفتای بانفس یایت

از این آسمان

اما من نمی میرم...

تقاش می شوم

تا یکشم در دهنم

نفس یایت را

نگاهی به ساعت انداخت. هنوز دو ساعت دیگر مانده بود تا هشت. سر انگشتی که حساب کرد، دوازده همه چیز تمام می شد. از روی تخت خواب بلند شد و چند باری طول و عرض اتاق را یکی کرد. سراغ قفسه‌ی کتاب‌ها رفت. جعبه‌ی روزنامه پیچ، خاک گرفته‌ای را از لای کتاب‌ها بیرون کشید. تنها چیزی که از پدرش به ارث برده بود. هیچوقت فکر نمی کرد روزی مجبور به بیرون کشیدن جعبه شود. جعبه‌ای که به خاطر آن

از پدرش تنفر داشت. قبل‌ها به جعبه که نگاه می‌کرد، دوست داشت به جای آن یک دسته اسکناس باشد، یا یک جلد کتاب، یا هرچیزی به جز آن جعبه. اما حالا خوب که فکر می‌کرد، هیچ چیزی به جز جعبه نمی‌توانست در قفسه‌ی کتاب‌ها باشد. شاید جعبه چیزی از تقدیر خودش و کتاب‌هایش بود. با کف دستش خاک نشسته روی کلمات را برداشت. کلمات، خبر مرگ مرموز جوانی سی ساله بود. به فکر فرو رفت. واژه‌ی جوان سی ساله برایش عجیب بود. جعبه را از لای روزنامه بیرون کشید. در جعبه را که باز کرد، چشم‌هایش برق افتاد. اولین باری بود که از دیدن هفت تیر پدرش احساس یأس نمی‌کرد. هفت تیر را گذاشت توی جیب کتش. کنار کارت دعوت عروسی. نگاهی به ساعت انداخت. تا ساعت هشت خیلی مانده بود. بلند شد و دوباره سراغ قفسه‌ی کتاب‌ها رفت. دیوان اشعار فروغ را بیرون کشید و صفحه‌ی ۹۸ را باز کرد:

- امشب از آسمان دیده‌ی تو

روی شعرم ستاره می‌بارد

در سکوت سپید کاغذها

دست‌هایم جرقه می‌کارد

نگاهی به عکس دختر خاله‌اش که در فضای خالی بالای عنوان شعر چسبانده بود، انداخت. به یاد روزهایی افتاد که با هر خیال عاشقانه‌ای یک شعر برایش می‌آمد:

- خبر به دورترین نقطه‌ی جهان برسد

نخواست او به من خسته بی‌گمان برسد

شعر جدید را نیامده در ذهنش پاک کرد و به خواندن شعر فروغ ادامه داد:

- شعر دیوانه‌ی تب‌آلودم

شرمگین از شیار خواهش‌ها

با خودش فکر کرد که چند بار این شعر را خوانده است. هر کاری کرد یادش نیامد. شاید روزی دو بار، سه بار، چهار بار. . . هر کاری می‌کرد یادش نمی‌آمد:

- آری، آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

یادش نمی‌آمد از کی عاشق دختر خاله‌اش شد. شاید از وقتی که مادرش ناف دختر خاله‌اش را به اسم او برید. از آن روز همیشه دختر خاله‌اش را در دست‌های خودش می‌دید. شب‌های زیادی را به خیال بودن در کنار او، صبح کرده بود. هیچوقت به پایان کار فکر نکرد. همیشه فکر می‌کرد که اول و آخر راه دوست داشتن، عشق است. کارت عروسی را در آورد و دوباره نگاه کرد. آخر راه برایش همین کارت عروسی بود. آخر راه جای خالی اسمش بود که با اسم یک مهندس پر شده بود. یعنی خودش پر کرده بود. خودش دختر خاله‌اش را برای مهندس خواستگاری کرد. آنقدر از خوبی‌ها و زیبایی‌های دختر خاله‌اش برای مهندس گفته بود، که مهندس ندیده دیوانه‌اش شده بود. به عکس دختر خاله‌اش نگاه کرد. برقی در چشم‌هایش افتاد و خیلی زود خاموش شد. کارت عروسی را دوباره در جیب کتش گذاشت. دقیقا کنار هفت تیر. دستی به هفت تیر کشید. خواست قید همه چیز را بزند، اما از آغاز راه جدیدی که به پایانش فکر نکرده بود، می‌ترسید:

- دانی از زندگی چه می‌خواهم
من تو باشم، تو، پای تا سر تو
زندگی گر هزار باره شود
بار دیگر تو، بار دیگر تو

اشک در چشم‌هایش حلقه بست. احساس کرد از زندگی چیزی نمی‌خواهد. احساس کرد به آخر جاده‌ی خواستن‌ها رسیده و هیچ چیزی دستش را نگرفته است. کتاب را بست و سر جایش گذاشت. وز وز و بیره‌ی گوشیش بلند شد. دختر خاله‌اش پیام داده بود که بیاید. که زودتر بیاید و برایش برادری کند. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. اسم اینکه آدم به خاطر خوشبختی معشو قه‌اش، یک دنیا احساسش را زیر پا بگذارد و دست عشقش را به دست خودش در دست دیگری بگذارد، اگر برادری نبود، پس چه بود. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز مانده بود تا هشت شود. بلند شد و دفتری را از لای کتاب‌هایش بیرون کشید و شروع به نوشتن کرد.

«آخرین نامه»

سلام. سلام‌ای کشتی آرزوهای به گل نشسته. ای رویاهای بر باد رفته. این آخرین سلام من است که به سمت تو پر می‌گیرد. شاید بعد از مرگ من روزی گذرت بر این اتاق افتاد و خواندی این آخرین نامه‌ی عاشقانه‌ی مرا. اگر تپش ثانیه‌ها می‌گذاشتند، امشب تقدیر نامه‌ی بودن من در کنار تو را می‌نوشت، نه نامه‌ی این جدایی را. آه. می‌خواهم که بدانی چه می‌کشم در فراق تو، گل من. من یک عمر می‌ترسیدم از قصه‌ی یک عشق ناتمام. می‌ترسیدم قصه‌ی ناتمامی باشم برای تو. پس درک کن مرا. درک کن این آخرین نامه را که تنها برای تو می‌جوشد خون خودکار، که می‌ریزد بر کاغذ به راه عشق تو. شاید اگر جوهر این خودکار به جای نوشتن این چرندیات، چیزهای دیگری می‌نوشت، الان دست‌های تو در دست‌های من بود. این آخرین نامه برای خوشبختی توست. آه. چه شب‌هایی که آرام در خیال‌هایم تو را می‌بوسیدم، ای سحاره‌ی نیمه شب‌های تنهاییم. آه، ای سحاره‌ی نیمه شب‌های تنهاییم تو کجایی تا ببینی

که خیال من با هیچ خیالی، خیال نکرده است به جز خیال تو. حالا که این آخرین نامه را می‌نویسم، دیگر هیچ امیدی از این اتاق پر نمی‌گیرد تا به سمت تو بیاید. اینجا در این اتاق تنها یأس است که جولان می‌دهد به هر سمت و سویی. حسرت روزهای از دست رفته، حسرت ثانیه به ثانیه اش. حالا من دیگر به هیچ چیزی نمی‌اندیشم، به جز جیب‌های خالی تر از هیچم. اینجا تنها دلخوشی من تنها خیال‌های به جا مانده از توست که امشب با دست‌های خودم آن‌ها را دور می‌ریزم. آه. . . معشوقه‌ی من، امشب نه تنها تلخ‌ترین شب زندگی من است. بلکه شیرین‌ترین شب زندگی من نیز هست، چون دست‌هایت را در دست مردی می‌گذارم که هیچوقت دست‌هایش معنی بی‌پولی را نفهمیده است، اما از این می‌ترسم که معنی عشق را هم نفهمیده باشد. از همین می‌ترسم. از همین می‌ترسم که دو دل مانده‌ام امشب باید چه کنم. از همین می‌ترسم که این هفت تیر را بعد از این همه سال بیرون کشیده‌ام. می‌ترسم روزی را ببینم که دست‌های من به اشتباه دستی را در دست تو گذاشته باشند. آه، آری عشق من. زندگی بی‌عشق بهتر از زندگی بی‌پول است. امروز آخرین روز دنیاست برای من. آخرین روز دنیا نه ۲۱ دسامبر هست، نه چیز دیگری. آخرین روز دنیا برای هر آدمی روز خاصیت است. آخرین روز دنیا برای من، روز مرگ عشق توست. آخرین روز من امروز است. امروز که عشق تو را در درون خودم می‌کشم. به خیابان‌ها، به گوشه و کنار دنیا که نگاه کنی، مردگان زیادی در حرکت هستند. مردگانی که روزهای زیادی از مرگشان گذشته است. مثل من که امروز می‌میرم.»

دو صفحه‌ی سیاه شده‌ی دفتر را از بیخ کند و در کنار نامه‌های دیگری که برای معشوقه‌اش نوشته بود، گذاشت. خواست انبوه نامه‌ها را دوباره بخواند. اما خیلی زود منصرف شد و دست در جیب کتش کرد. هفت تیر و کارت عروسی کنار هم آرام گرفته بودند. نگاهی به ساعت انداخت.

زمان زیادی تا ساعت هشت نمانده بود. جز به جز اتاق را از زیر نگاهش گذراند. می‌دانست که دیگر هیچوقت به این اتاق بر نخواهد گشت. چشمش به نامه‌ها افتاد و ته دلش لرزید. ترسید نامه‌ها کابوس هرشب معشوقه‌اش بشوند. بی اختیار فندک را زیر نامه‌ها گیراند. به خودش که آمد دیوان اشعار فروغ در شعله‌ی آتش می‌سوخت. سریع دست کرد تا دیوان اشعار فروغ را از قفسه بیرون بکشد. دیوان کف اتاق افتاد و صفحه‌ی ۹۸ باز شد. عکس دختر خاله‌اش در آتش سوخته بود.

در اتاق را قفل کرد و به خیابان زد. سر خیابان که رسید، برگشت و نگاه انداخت به خانه‌اش که در آتش می‌سوخت. باران نم نم می‌بارید. دست‌هایش را در جیب کتش انداخت و به راهش ادامه داد. به یاد روزهایی افتاد که با خیال‌هایش زیر باران قدم می‌زد. دست‌هایش را می‌گرفت و برایش از دوست داشتن فروغ را می‌خواند و سپس بوسه‌ای بر لب‌هایش می‌کاشت. بعد او را، بغل می‌زد و سرش را در سینه‌اش می‌چسباند. به خودش که آمد، جلوی در تالار رسیده بود.

دست در جیب کتش کرد. کارت دعوتِ نم گرفته در کنار هفت تیر آرام گرفته بود. دستش را قالب هفت تیر کرد. احساس کرد کف دستش عرق کرده. کارت دعوتِ نم گرفته را بیرون کشید و داخل شد. رقص شروع شده بود و آدم‌های زیادی در هم دیگر می‌لولیدند. چشمش به داماد که افتاد جلوی چشم‌هایش سیاه شد. دست در جیب کتش کرد. خواست هفت تیر را بیرون بکشد. ولی چشم‌هایش که در چشم‌های معشوقه‌اش افتاد، حالش از خودش و تصمیمی که گرفته به هم خورد. نمی‌توانست بیشتر از این به نظاره‌ی آرزوهایی که داشتند بر باد می‌رفتند، بنشیند. از یک طرف چشمش که به داماد می‌افتاد، می‌ترسید که معشوقه‌اش را بازیچه‌ی دست‌های شهوت‌آلود مردی هوس ران کرده باشد و از طرفی می‌ترسید از اینکه خاطره‌ای تلخ برای معشوقه‌اش باشد. قید همه چیز را

زد و از تالار خارج شد. هنوز چند قدمی از تالار دور نشده بود که دوباره خیال‌های معشوقه‌اش سراغش آمد. دست در جیب کتش کرد. هفت تیر را بیرون کشید و روی شقیقه‌ی خودش گذاشت. هرکاری کرد نتوانست کار خودش را تمام کند. از خیال‌هایی می‌ترسید که شاید در آن دنیا هم رهایش نکنند. به تالار برگشت. هفت تیر را بیرون کشید. صدای شلیک جمعیت رقص را می‌خکوب کرد. صدای موزیک هنوز قطع نشده بود. نگاهی به هفت تیر که در دستانش می‌لرزید انداخت و نگاهی به جسدی که روی زمین ولو شده بود. احساس کرد که دوباره خیال‌های معشوقه‌اش با شعری جدید سراغش آمده:

- خبر به دورترین نقطه‌ی جهان برسد
نخواست او به من خسته بی‌گمان برسد
شکنجه بیشتر از این؟ که پیش چشم خودت
کسی که سهم تو باشد به دیگران برسد^۱
نگاهی به جمعیت انداخت و گرمی لوله‌ی هفت تیر را قالب شقیقه‌اش
کرد.

۱. شعر از زنده یاد نجمه زارع.

سرگذشت یک موجود

«کاکل به سر» مطابق معمول چند ماه اخیر در گوشه‌ی حیاط مزرعه به دور از سایر حیوانات کز کرده و ناامیدی سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود. هیچ راهی برای رسیدن به آرزوهایش نمی‌دید. آن حادثه همچون بمبی برج آرزوهایش را ویران و بر روی آن همه امید و آرزو خروار، خروار ناامیدی تلنبار کرده بود. اگر آن حادثه‌ی وحشتناک برایش پیش نمی‌آمد، الان با «گل باقالی» بال به بال در حیاط مزرعه راه می‌رفت و فخرمی فروخت و شاید هم از گل باقالی چندین جوجه‌ی کاکل به سر و گل باقالی داشت. اما دیگر گل باقالی که هیچ، باروک^۱ سیاه جنوب طولیله‌ای هم، محل سگش نمی‌گذاشت. کاکل به سر هنوز هم نمی‌دانست به چه موجودی تبدیل شده است و چه بر سرش گذشته. اما این را خوب می‌دانست که باید باخوردن سیاه دانه‌ها کار را تمام کند و به زندگی نکبت بار هیچ و پوچش پایان دهد. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم سبز رنگ کاکل به سر بیرون چکید و خیلی زود میان پرهای قرمز رنگش گم شد. یادش

۱. باروک: مرغی که هنوز تخمی نگذاشته باشد، مرغ مجرد.

آمد، اولین روزی را که از جوجگی هایش در خاطرش مانده بود. گرمی و تندی آفتاب سوزان تابستان بر مزرعه حکم فرما شده بود و اجازه‌ی هیچ جنبش اضافی را به حیوانات مزرعه نمی‌داد. در زیر کپری که از شاخه‌های بید پوشانده شده بود، بزها و میش‌های کالوس^۱ زده در همدیگر لولیده بودند و تنها فک هایشان را می‌جنباندن و نشخوار می‌کردند. قوچ‌ها و چپش‌های جوان که حس مردانگی بر آن‌ها چیره شده بود، در اوج دیوانگی با هم دیگر کل کل می‌کردند. الاغ که هیچی از دنیا به جز خوردن و بار بردن نمی‌فهمید، زیر سایه دیوار طویله ایستاده و گوش‌های درازش اندکی از دیوار بالا زده بود. سگ پیر خانه «گله پا» که مگس‌ها از گوش‌هایش آویزان بودند بر خاکروبه‌ها ولو شده بود و له له زنان در حالی که سرش را بر روی دو دستش انداخته بود، توله‌هایش «گل گوش» و «گل گوش» که در حال بازی بودند را دید می‌زد. گاه گاهی نیز از روی چاپلوسی، برای قرصی نان واق واقی می‌کرد، تا دل وامانده‌ی پیرزن را بدست آورد. گاو سیاه رنگی که پوزه‌اش را تا ته در سطل آبی فرو برده بود نیز گاه گاهی سرش را به سمت آسمان بالا می‌برد و برای ابراز موجودیت ماه ماهی می‌کرد.

کاکال به سر همه‌ی این تصویرها از دوران جوجگیش در خاطرش مانده بود، اما حرف‌های پدرش «قوقول خان» چیز دیگری بود. خوب یادش می‌آمد، گویی همین دیروز بود که پدرش با سینه سپر، پرهای قرمز رنگ، کاکل سرخ و برافراشته، نوک زرد اندکی رنگ و رو رفته و چشم‌های سیاه درشت بر فراز گونی‌های کاه ایستاده بود و برای او و برادرانش نطق می‌کرد:

- شماها نسلتون از نسل «پا پرخان»، پادشاه عهد دقیانوس. واسه

۱. کالوس: نوعی گیاه که در اثر تماس با پوست انسان و گوسفند باعث سفیدی پوست می‌شود و تا ارتفاعی حدود یک متر می‌رسد.

شما افت داره که بخواید با مرغ و خروس‌های عقب مونده‌ی مزرعه رفت و اومد داشته باشید، ملتفتیت که چی می‌گم، ها. رفت و اومد فقط با کسایی باید بکنید که بالشون به نوکشون می‌رسه. شماها بایدیه جوری خودتونو نشون بدید که انگاری از دماغ فیلای هندستون افتادین. شماها باید یه جوری رفتار کنید که منو پیش در و همسایه رو سفیدم کنید. اصلاً یه کلوم ختم کلوم، شماها باید واسه خودتون بشید ستاره‌ی عرصه‌ی خروسیت

کاکل به سر با فریاد، «کورآم، کورآم»^۱ پیرزن که خیراز آمدن باشو^۲ می‌داد، به خود آمد، ولی نایی برای تکان خوردن در او نمانده بود و از طرفی دیگر زندگی برایش ارزشی نداشت که بخواد کاری برای حفظ آن انجام دهد. سیاه دانه و باشو برایش فرقی نمی‌کرد، هر دو مرگ بود و مرگ برای کاکل به سر معنای آزادی را می‌داد. دوباره بار چراغ خاطرات کاکل به سر در ذهنش روشن شد و خاطرات گذشته‌های نه چندان دور را به یاد آورد. زمانی که آوازه‌اش گوش‌ها را کر کرده بود، زمانی که کاکل به سر می‌کوشید حرف‌های پدرش را مو به مو انجام دهد و ستاره‌ی عرصه‌ی خروسیت بشود. کاکل به سر باخنده‌ای نصف و نیمه دوباره به اعماق خاطره‌ها فرو رفت.

همه‌ی حیوانات مزرعه دورتا دور درخت گُناز جمع شده بودند. حتی حیوانات دشت هم برای تماشای هنرنمایی خروس‌های مزرعه آمده بودند. مثل هر سال مسابقات آزاد خروسی مزرعه قرار بود در سال روز تاج گذاری پاپرخان اول برگزار شود، اما این بار مسابقات امتیاز دیگری هم داشت و آن هم اینکه قهرمان به عنوان جانشین قوقول خان پیر انتخاب

۱. صدایی که هنگام آمدن پرنده شکارچی توسط صاحب مرغ‌های خانگی سر داده می‌شود.

۲. کورآمد، کور آمد = (منظور از کور پرنده‌ی شکارچی می‌باشد).

۳. باشو: باشه، پرنده‌ای شکاری کوچک‌تر از باز.

می‌شد. قوقول شروع مسابقات با ورود قوقول خان و دوازده مرغ آفتاب، مهتاب ندیده‌ی او به صدا در آمد. با نواخته شدن قوقول، خروس‌های جوان به جان هم افتادن. انگار که نه انگار بردار هم بودند. همینجا بود که کاکل به سر گل باقالی را دید و دل به او باخت. گل باقالی همراه پدرش «خروس الوزرا» آمده بود و کنار پدرش، دست راست قوقول خان نشسته بود. کاکل به سر نیز که می‌خواست خودی نشان دهد، همه‌ی خروس‌های مزرعه را تار و مار کرد و همه را از دم نوک گذراند و با اقتدار، قهرمان جنگ‌های آزاد خروسی شد و در میان هیاهوی فراوان حیوانات مزرعه، قوقول خان او را به عنوان ولیعهد خود انتخاب کرد.

وقتی کاکل به سر ابهت گذشته‌ی پر از امید و آرزوی خود را به یاد آورد، شادمانی اندکی به وجناتش راه یافت اما گویی چیزی دردناک یا شاید همان حادثه‌ی وحشتناک از مخیله‌اش عبور کرده باشد، خیلی زود شادمانی او با خرناسه‌ای از ته دل فروکش کرد و دوباره کاکل به سر را به اعماق خاطرات گذشته فرو برد.

کاکل به سر با پرهای فشین، نوک زرد براق، سینه سپر، کاکل سرخ برافراشته و دم‌ی کشیده، آوازخوان وارد حیاط مزرعه شد. کاکل به سر ژست گیران، همچون افسر نظامی در حال رژه قدم از قدم بر می‌داشت و به کاینات هیچ اعتنایی نمی‌کرد. باروک‌های جوان با پرهای نرم و لطیف، نوک‌های ساییده و جیناق^۱ پف کرده برایش عشوه می‌آمدند، ناز می‌کردند، ادواطوار در می‌آوردند و زمانی که هیچ عکس‌العملی از کاکل به سر نمی‌دیدند، قدقدقا می‌کردند تا اگر چشم‌هایش کور است، گوش‌هایش را باز کند. اما دریغ از کوچکترین توجهی. کاکل به سر به گونه‌ای رفتار می‌کرد و ژست می‌گرفت که گویی هیچ علاقه‌ای به عشق بازی ندارد. اما در نگاه کاکل به سر، گل باقالی چیز دیگری بود و همه‌ی اهل مزرعه نیز

۱. چینه‌دان.

می‌دانستند و حتی چندین بار گل باقالی و کاکل به سر را نوک به نوک و بال به بال پشت گونی‌های کاه دیده بودند.

کاکل به سر خرناسه‌ای کشید و نگاهی به حیاط مزرعه انداخت. گل باقالی بال به بال «پنجه طلا» رقیب دیرینه‌ی کاکل به سر در حالی که چند جوجه‌ی کاکل به سر و گل باقالی دنبالش بود، در حیاط مزرعه راه می‌رفت و پیرزن با پسری چاقو به دست کنار شیرآب داشت حرف می‌زد و گله‌پا، سگ پیرخانه را به او نشان می‌داد و می‌گفت:

- بخت اوسنی وم خوسی که سگم من سیه زمهسون پشیل خردن^۱
کاکل به سر وقتی چشمش به پیرزن افتاد، آن جنایت وحشتناک را دوباره همچون واقعیتهای تکراری جلوی چشمانش دید و دوباره در انبوه خاطراتش فرو رفت.

کاکل به سر، گل باقالی را در میان بال‌های گرم و زبرش فرو برده بود. دیگر هیچ ترسی از قوقول خان نداشت و خودش را خروس بالغی می‌یافت که گل باقالی نیمه گمشده‌اش بود. کاکل به سر و گل باقالی در گوشه‌ی حیاط مزرعه بال به بال، مست و پاتیل در حال عشق بازی بودند و در حالتی افیونی به سر می‌بردند که ناگهان پیرزن تیغ به دست به سمت آن‌ها آمد و کاکل به سر را به دست کشید، اما کاکل به سر که در عالم مستی هیچ چیز نمی‌فهمید، وقتی به خودش آمد، دیگر کار از کار گذشته بود. پیرزن پرهای پایین تنه‌ی کاکل به سر را در نهایت سنگ دلی و به راحتی آب خوردن چیده و دور انداخته بود، بعد با تیغ تیز شکمش را پاره کرده و دست‌های زبر و پینه بسته‌اش را تا میچ در شکم کاکل به سر فرو برده و خون آلود در حالی که دو بیضه ریز و شیرینی رنگ کاکل به سر را در دست داشت، بیرون آورده بود.

۱. شانسم از زمانی بد شد، که در وسط زمستان (سیاه زمستان) سگم را پشه‌ها خوردن.

کاکل به سر خرناسه‌ای کشید. او می‌دانست که دیگر خروس نیست. پیرزن او را از خروسی خنثی کرده بود. او دیگر خروس نبود، مرغ هم نبود و همین که نمی‌دانست چه موجودیست عذابش می‌داد. دیگر عشق بازی برایش معنی نداشت. گل باقالی برایش تمام شده بود. دیگر از آن همه آرزوی رنگارنگ، تنها آرزوی سیاه مرگ برایش باقی مانده بود. کاکل به سر در حالی که وزنش سه برابر یک خروس معمولی شده و اندامش مثل خروس بوکسری مرغ نما شده بود، نوکش را به سمت سیاه دانه‌ها به حرکت در آورد، اما نوکش به سیاه دانه‌ها نرسیده بود که پیرزن دماغ عقابی که خالی سیاه گوشه‌ی چشم چپش بود، او را به دست کشید و با بدنی ۷یک، دو کنان او را به سمت پسر چاقو به دست برد. پسر چاقو را بیخ گردن کاکل به سر نهاد و مهره‌اش را تا حلقش بالا کشید. اما کاکل به سر دیگر خرناسه نمی‌کشید بلکه خنده‌ای به نوک داشت، نه به خاطر اینکه مرگ برایش فرا رسیده بود، بلکه فهمیده بود او نیز یک موجود بوده است. پیرزن با زبان سرخس که از میان لب‌های مچاله و دندان‌های یکی در میان افتاده بیرون زده بود، گفت. آری کاکل به سر دیگر نه خروس بود، نه مرغ بلکه او یک خصی^۱ بود.

۱. خصی: خایه کشیده شده، از بین بردن توان جنسی یک خروس.